919
ق ۷

قیمت

هدایة الطالبین عم المثنوی

هدایة الطالبین تصحیح
کنز الدقایق رازی

سید حسن القاسم

متعلق باف

وایک یو قلد برزمان

متعلق باد

هدایة الطالبین علی المثنوی

متعلق باد فرسی

١٦٩٤٧

واین یه فد برزمان جبر قرار دم ستاروز
فی برزت ای نه ناو دحال آرام ستر

متعلق باد فرسی

٩١٩

هدایة الطالبین علی المثنوی

هدایة الطالبین نسخه
کنز الدقائق رازی

نسیمی من القاسم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي اضمحلت في بيداء احديته تعين الاسماء والصفات
الاعظم وترقصت حول سرادقات جلاله ارواح العقلاء الكمل المعظم
وتنورت بطلوع اشعة سبحات شموس جماله انوار اقمار القلوب العارفين
المكرم الذي عين الاعيان الثابتة بفيض الاقدس الاقدم وصور هياكل
التوحيد بفيضان انواره المقدس المقدم واظهر باظهار ظواهر مظا
هرها اسماء عوالم العلم واجرى على مجاري السن المبين بحار زخار المعارف
نظام والاسرار والحكم ونظم بتناظم لآلى الاحكام سمط عقود الوجود بالجود
والكرم ليفتح ابواب قلوب المغلقين بافتتاح مفاتيح خزاين الافكار
والنعم فسبحان الذي تجلى على ذاته بذاته لذاته فلبس لباس اسمائه آدم
ليكون خليفته على مظاهر الاسماء والصفات الموسومة المنعوتة
بالعالم وصلى الله على محمد المسمى بالاسم الاعظم المبعوث الى كافة البرايا والامم
الناطق بلسان مرتبته انا سيد ولد آدم البصير الذي يرى في مرآة

مرآى

مرآى صور العالمين عكوس شموس اعيان الثابتات المتقوم المتكلم
الذي يتكلم من الحق بالحق على الخلق بقدر ما ابينهم وما يعلم وعلى آله واصحابه
السالكين الراسخين من العرب والعجم الراغبين بانوار نفحات شمايم
نسيم الانس حجب الاستار والظلم وبعد فلما ايدني الله تعالى بالتا ييد
الرباني واعتصمني بالاعتصام الصمداني ان اكتب كتاب المثنوي للشيخ
الامام الاعظم والحبر الهمام المعظم مرشد العارفين قدوة السالكين قطب
المحققين وارث الانبياء والمرسلين حجة الحق على الخلق اجمعين جلال
الملة والدين محمد الرومي قدس الله سره واعلى على اعلا معارج العز
بره واطلع على حقايق الفاظه ومعانيه واغوص في بحار اسراره ومبانيه
بعد ما تتبعت كتب الحذاق الصوفية الصافين وتملكت منازل
العرفاء والسالكين الكاملين بقدر ما يعلمني اعلم العالمين وجدت وجوه
عرايس اسراره متقنعة باقناع الاقوال ومحتجبة تحت استار الا شباه
والامثال حايرة حول انكشاف انحلال حقايقه ابصار ذوي العقول نجب

لافهام

والافكار طايرة فى اطوار دقايقه طيور الافكار والانظار فانه بحر زاخر بغير ساحل لا زال محصونا فى كنه حتى آيته من خارج و داخل فاردت ان استخرج من اصداف نظايره لالى المطالب والمرام واستعقد جواهر رموزه فى سلك عقود الترتيب والنظام فاستخرت الله تعالى سالونا سن حضرت السيد الاعظم الاجل المدقق والشيخ الكامل المكمل الراسخ المحقق نور عيون ذوى الابصار العارفين و نور ورود رياض واردات المشاهدين منور افلاك القلوب والارواح ومزين تراكيب اجسام العقول والاشباح محى قواعد الحقايق والمراسم امام سيد العالم اسبغ الله ظلال جلاله على مفارق الانام ليرشد اصناف الخلايق من الخواص والعوام ان اختار منه الابيات الوافيات المختارات شاملة لصنوف الدقايق والنكات حاوية حول جرايم ابواب المقامات والمنازل مكنونة فى كنوز التفرق والاجمال بلا استاصل كما جمعت متفرقات الابيات المختارة اولا و فصلت مجملات حقايقه

مبوبا

مبوبا ومفصلا و رتبته على خمس وعشرين فصل و باب بتوفيق الملك المستعان العزيز الوهاب وسميته هداية الطالبين وارجوا ان يهدى الله تعالى به السالكين العارفين ويرحم الله عبدا قال آمين رب العالمين

فهرست الكتاب

الفصل الاول فی العشق

بشنو از نی چون حکایت می کند — وز جدائیها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند — در نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح حال اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

د

نی حدیث راه پر خون می کند — قصه های عشق مجنون می کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ — چند گنجد قسمت یک روزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

جمله معشوقست و عاشق پرده
زنده معشوقست و عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پروای او

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز هر علت جداست
عشق اسطرلاب اسرار خداست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل گردم از آن

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیی کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد
می توان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که بندستش اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در

در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه آمد نام او
شرح رمزی کردن از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها
بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شوند
عقل و روح و دیده سرگردان شوند

لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جایع
واعتجل فالوقت سیف قاطع

باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان سر دین
پرده بردار و برهنه گو که من / می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
افتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین تو شمس تبریزی مگو
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند در جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می کشد تو گوش باش
غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زو بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
ای خودسا بیخودی و پستیت / ای زهست ساعها آره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه می گویم شنو
زانک این لبها ازین دم می دمد / بر لب جوی نهان بر می دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
زهه بگذر زان سایه عدم / عالمی زاد و برآید دم بدم
عاشق حق و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

سایه‌های که بود جویای نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست   لیک ز اول آن بقا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد سرده او   کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست   هست اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست   چون قلم اینجا رسیده شد شکست
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال   یا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ برخوانده عجبتر نامه را   یا عجبتر بر دریده خامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی   اندرو هفتاد و دو دیوانگی
غیر هفتاد و دو ملت کیش او   تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم   در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد   زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی   تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هرچه

هرچه گویی ای دم هستی از آن   پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک این قالست و حال   خون بخون شستن محالست و محال
زان عرب بنهاد نام می مدام   زانک سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را   او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن   باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را   قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب   چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت   شیره بر جوشید و رقصان گشت تفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را   که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست   آنکه با گردنده گرداننده هست
عاشقان را شادمانی و غم اوست   دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود   عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت   هرچه جز معشوق آن جمله بسوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / درنگر زان پس که غیر لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانک تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که عشق ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد آن با ترس می تازد بپا / عاشقان پران تر از برق هوا
پوزبند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
آنچنانک بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید کو بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید ور ترش / بر لب انگشتک نهی یعنی خمش

عشق

عشق آن مرغست خاموشت کند / برنهد سر دیگ پرجوشت کند
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق
کو منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها عکس حسن ما بدست
پرده ها را از میان برداشتم / حسن را بی واسطه افراشتم
زانک بس با عکس من در بافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می ببیند در میان
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد ازان او را حجر / زانک جاری شد ازان سنگ آن گهر
کاسه ها دان این صور را واندرو / آنچ حق ریزد بدان گیرد علو
کوزه می بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات

عشق بحری آسمان بر وی کفی　　چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان　　گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات　　کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی　　کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیده چو یخ　　کی بدی پران و پویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال　　می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان　　تنقیهٔ تن میکند از بهر جان

فصل فی الطلب

هر کرا بینی طلب کار ای پسر　　یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی　　وز ظلال غالبان غالب شوی
این طلب همچون خروس و صیاح　　می‌زند نعره که می‌آید صباح
گر جه آلت نیستت تو می‌طلب　　نیست آلت حاجت اندر راه رب
ای تقاضا کرده درون همچون جنین　　چون تقاضا میکنی اتمام این

سهل

سهل کردان ره بما توفیق ده　　یا تقاضا را بهل یا زر بده
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی　　زر ببخشش در سر ای شاه غنی
چون پسبح کرده هر چیز را　　ذات با تمییز و بی تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر　　گوید و از حال این آن بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد　　وین جماد اندر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی　　بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
هست پستی خود ز جبری بی‌خبر　　نیز جبری شد ز پستی بی‌اثر
این همی گوید که او ضالست و گم　　بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر　　جنگشان افکند یزدان از قدر
كُلَّ اِصْباحٍ لنا شأنٌ جدید　　كُلُّ شيءٍ عن مرادي لا يحيد
در حدیث آمد که دل همچون پریست　　در بیابانی اسیر صرصریست
باد که را هر طرف راند گزاف　　گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمان آن دل را دگر رایی بود　　آن نه از وی بلکه از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری عطا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
زرع جان را کش جواهر مضمرست / آب رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر تو
تشنه می نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زآن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زآن حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

از

تری تن را بخواند آب ما / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری سوی اصل خویش گیر
گوید آخر لیک من پابسته ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته ام
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاکشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر زمان رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر عنصر باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
چونکه جزو تن بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من صعبتر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست

میل جان در حکمت و در علوم میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب اسباب علف
میل عشق و آن شرف هم سوی جان زین یحب را و یحبون را بخوان
حاصل این کو هر که او طالب بود جان مطلوبش بدو راغب بود
این محب حق ز بهر علتی وان دگر را بی غرض خود خلتی
گر چنین و گر چنان چون طالب است جذب حق را سوی خود او جاذب است
گر محب حق بود لغیره کی ینال دایماً حسن خیره
یا محب حق بود لعینه لا سواه خایفاً من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سرست این گرفتاری دل زان دلبرست
سایهٔ حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
چون نشینی بر سر کوی کسی هم ببینی عاقبت روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند اگر تو نگروی هرچه بکاریش روزی بدروی

گر بخواری خستهٔ خود کشتهٔ ور حریر و خز دری خود رشتهٔ
سنگ بر آهن زدی آتش نجست این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات
تو بدان نادر کجا افتادهٔ گر نه محروم و ابله زادهٔ
این جهان پر آفتاب و نور ماه او بهشته سر فرو برده بچاه
کاگر حقست پس کو روشنی سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
مؤمنی آخر درآ در صف رزم کز ترا با آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان میدار امید در هوای آسمان لرزان چو بید

این طلب در تو گروگان خداست / زانک هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب تو این طلب‌مان داده / بی شمار و حد عطاها داده
عاشق هر پیشه و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می نهد هر روز بند
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب
گوگران رو ور شتا بنده بود / هر که جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / کاین طلب در راه نیکو رهبرست
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
آنچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیترست / کانچنان پا عاقبت درد سرست
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بساطور قصاب
دیده کو نبود ز وصلش با فره / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو
یار را چندان بجوییم جد و چست / که بدانم که نمی بایست جست
بوکه موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یا دوین ره اید آن کام من / یا چو بازآیم ز ره سوی وطن
آن معیت کی رود در جان من / تا تگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
چون معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد

جون سفرها کرد و وا آمد راه داد بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
خط وتین و آن حساب با صفا گردش روشن ز بعد آن خطا
بعد از آن گوید اگر دانستی این سعیت مرورا که جستی

الفصل الرابع فی مدح الانبیاء و الاولیاء

شد بنا ز طالبان چون بنگری شعلها از گوهر پیغامبری
نور روزن گرد خانه سید بود زانک خود برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست مرورا با اختر او هم تکیست
طالعش گر زهره باشد در طلب میل کلی دارد او سوی طرب
ور بود مریخی خون ریز خو جنگ و بهتان و خصومت جو در او
اختراند از ورای اختران کاختر آفق و نحس نبود اندر آن
سایر آن در آسمانهای دگر غیر این هفت آسمان نام ور
راسخان در تاب انوار خدا نه بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم نفس او کشد ز بهر عدو رجوم

زانک لا شرقی و لا غربیست او با نجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی قبله سازی از لئیمی و از عمی
ناخوش آید ستا لا آت این در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر زان همی رنجی ز و انشق القمر
ننگری این را که شمس کورت شمس بشرتت اعلام تبت
از ستاره دیده تصریف هوا ناخوش آید اذا النجم هوی
خود ستوده تر بنا شد هر زنان ای بسا مان که ببرد عرق جان
خود ستوده تر بنا شد زهره زآب ای بسا آباد کرد او تن خراب
این ستاره بی جهت تاثیر او می زند بر گوشهای وحی جو
که بیابید از جهت تا بی جهات تا نداند شما را گرگ ساعات
انجنانک لمعه در پاش اوست شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسلم فندوی زده مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست بوس او زحل / لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا در نجم جنبید و جست ازو / وآن عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ساحه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکری فکرناک
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاندان نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه آبه جفاست
صبغة الله نام ان رنگ لطیف / لعنة الله نام آن رنگ کثیف
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دل خوشان

نار

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
یک درخت این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود بی پا و زور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب — آن چه
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک زین نیش آمد و زان یک عسل
صد هزاران همچنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

آن منافق با موافق در نماز / از پی تشبیه آمد در نیاز

در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو باهم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان

صحت آن حس بجویید از طبیب / صحت این حس بجویید از حبیب

صحت آن حس ز معموری تن / صحت این حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانش آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

سایه یزدان چو باشد دایه اش / وارهاند از خیال سایه اش

سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بیاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

تنها اندر ره آن اولیا / اولیا گویند کای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم را یکسو نهید

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گویند این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او هستم زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید او را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
این حمیرا لفظ تأنیث است و جان / نام تأنیثش کنند این تازیان
لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان روح پاک افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
آن تنک کز وی محمد املح است / زان حدیث بانمک او افصح است
جان بابا گفتن از میراث او / با نوا زان وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان | بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست | بی جهت آن ذات جان روشنست
اُستُن این عالم ای جان غفلت است | هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن | غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ | هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد | تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب | نی هنر ماند درین عالم نه عیب
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست | خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب | فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ | فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
معجزهٔ موسی و احمد را نگر | چون عصا شد مار و استون با خبر
هر دمی از وی همی آید الست | جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زایشان ولی | آمدن شان از عدم باشد بلی

صد

صد هزاران اهل تقلید و نشان | افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان | قایمست و جمله پر و بالشان
پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سرنگون او بر حصا
این عصا چه بود قیاسات و دلیل | آن عصا که دادشان بینای جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا | در نگر کادم چها دید از عصا
هم زبیم معجزات انبیا | سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند | در تلبّس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه | نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع | باطن او همچو در نان تخم ضرع
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | یک دو کاغذ بر فزا در مدح پیر
بر نویس احوال پیر راه دان | پیر را بگزین و عین راه دان
کرده ام بخت جوان را نام پیر | کو ز حق پیرست نز ایام پیر

ور نبی بشنو ضلال ره روان / که چه شان کرد آن بلیس بد روان
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از خر مدار / زانک میل اوست سوی سبزه زار
گر یکی ساعت بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر انچ خر بخواست / عکس آن کن که بود آن راه راست
شَاوِرُوهُنَّ وانگهٔ خَالِفُوا / اِنَّ مَنْ لَمْ یَعْصِهِنَّ تَالِفُوا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یُضِلُّکَ عَنْ سَبِیلِ الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی

[illegible]

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه جو / از تفکرهای بد در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندان برای روی پوش
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن اندر اثر
ای خدا بنمای جان را آن مقام / کاندران بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس باگشاد و با فضا / کین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر باشد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال

بازهستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان می زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونک من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هرکه دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روباه نتوان شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی / غرهٔ شیری ازو می نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / کی جهانی را چنان برهم زدی
صدهزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونک خرمن پاس عشر آن نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هرکه او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
هرکه بر در او من و ما میزند / ردّ بابست او و بر لا میزند میتند
چون فقیر آید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکوة روح کی گردی زکی
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
هرکه او از نقش و صافی سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
آن صفا آیینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار کتاب و بی خبر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک هم ز آز و حرص و کینه‌ها

صورت بی‌صورت بی حد غیب ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل زانک دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقش نپاید تا ابد جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند رایت عین الیقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا ساکنان مقعد صدق خدا
هست ازل را و ابد را اتحاد عقل را ره نیست آنجا ز افتقاد
تن چو مادر طفل جانرا حامله مرگ روز زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان جنس خود را برده رومی از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است آنک نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود کاندرون پوست او را راه بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را تا باسفل می‌برد آن نیم را
همچو این دو چشمهٔ چشم روان هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد سوی کلیات راند ور بخواهد جنس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایره بر مراد و امر دل شد جایره
هر طرف که دل اشارت کردشان میرود هر پنج حس دامن کشان
دست در دست نهانی مانده است او درون تن را برون بنشانده است

دل مگر مهر سلیمان یافتست　　که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حس از برون میسور او　　پنج حس از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر　　آنچ اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری　　بر پری و دیو زن انگشتری
تخت دل معمور شد پاک از هوا　　بر وی الرحمن علی العرش استوا
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه　　حق کند چون یافت دل این رابطه
ما رمیت اذ رمیت در حراب　　من چو تیغ آن زننده آفتاب
رفت خود را از میان برداشتم　　غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب　　حاجبم من نیستم او را حجاب
کوهم و هستی من بنیاد اوست　　ور شوم چون کاه بادم باد اوست
غرق نورم گرچه شد سقفم خراب　　روضه گشتم گرچه بودم بوتراب
بخل من لله عطا لله بس　　جمله لله‌ام نیم من آن کس
حلق بربده خورد شربت ولی　　حلق از لا رسته مرده در بلی

بر

بس کن ای دون همت کوته‌بیان　　تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوهٔ مانند بید　　کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس　　کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان　　رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا　　در شکسته‌بند پیچ و بر ترا
چون شکسته‌بند آمد دست او　　پس رفو باشد یقین اشکست او
پس شکستن حق آن باشد که او　　مر شکسته‌پسته را داند رفو
آنک داند دوخت او داند درید　　هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
یا غیاث المستغیثین اهدنا　　لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم　　واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا　　وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست　　بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن　　جسم ما مر جان ما را جامه‌کن

زانک جان جون واصل جانان نبود　　تا ابد با خویش کورست و کبود
جون مرا سوی اجل عشق و هواست　　نهی لا تلقوا بایدیکم جراست
زانک نهی از دانهٔ شیرین بود　　تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست　　تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست　　بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما　　ان فی قتلی حیاتی دائما
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون　　لم یقل انا الیه راجعون
جهد پیغمبر بفتح مکه هم　　کی بود در حکم دنیا متهم
انک او از مخزن هفت اسمان　　جشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان　　پر شده آفاق هر هفت اسمان
انجنان پر کشته از اجلال حق　　کند روهم نیابد آل حق
کفت ما زاغیم و همجون زاغ نی　　مست صباغیم و مست باغ نی
لا یسع فینا نبی مرسل　　والملک والروح ایضا فاعقلوا

جونک

جونک مخزنهای افلاک و عقول　　جون خسی آمد بر جشم رسول
پس جه باشد مکه و شام و عراق　　که نماید او نبرد و اشتیاق
آن کمان بر وی ضمیر بد کند　　کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینهٔ زرد جون سازی نقاب　　زرد بینی جمله روی آفتاب
بشکن این شیشهٔ کبود و زرد را　　تا ببینی کرد را و مرد را
کرد فارس کرد بر افراشته　　کرد را تو مرد حق پنداشته
کرد دید ابلیس و کفت این فرع طین　　جون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر　　دانک میراث بلیس است آن نظر
کر نه فرزند بلیسی ای عنید　　پس بتو میراث آن سک جون رسید
یک قدم زد اندر ذوق نفس　　شد فراق صدر جنت طوق نفس
آفت این در کلو و شهوتست　　ونه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان　　جشم بند آن جهان حلق و دهان
همجو دیو از نوی فرشته میکریخت　　بهر نانی جند آب جشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیک اختری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب

ای

ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها و از بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر نقش تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهم کان خیالست و ضلال　　ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد　　که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال　　از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود　　گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می کشد　　باده از تصویر شیطان می چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم　　نیستها را هست بیند لاجرم
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم　　در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر　　کز خیال خود کنی کلی عبر
چون یکی موی کژ او را راه زد　　تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود　　چون همه اعضات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان　　سر مکش ای راه رو از کار و آن
آن دلی کو مطلع مهتابهاست　　بهر عارف فتحت ابوابهاست
مطلع بر نقش هر که هست شد　　بیش از آن کین نفس کل پابست شد

پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند　　پیشتر از دانها نان دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش　　افتاب از جودشان در نقش نوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار　　هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان　　در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها　　در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست　　آنک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود　　نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره　　مفترق هرگز نگردد نور او
ای برادر تو همان اندیشه　　ما بقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی　　ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند　　ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین　　جنس را با جنس خود کرده قرین
[illegible]　　نیک و بد در هم دگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزیدند دانها را بر طبق
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که نیکیم و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بودی و ما شب روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانک روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایهاست
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنک این هم عکس هوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

باز

باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ماودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ماقلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
دست و آلت همچو سنگ و عدد / [illegible]
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانک کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای نیک‌خو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم ازو قندیل اوست

وانک این قندیل کم مشکات ماست   نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانک هفصد پرده دارد نور حق   پردهای نور دان چندین طبق
در پس هر پرده قومی را مقام   صف صفند این پردهاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش   چشمشان طاقت ندارد نور پیش
پس فتیر آنست کو بی واسطه ست   شعلها را با وجودش رابطه ست
پس دل عالم ویست زیرا که تن   میرسد از واسطهٔ آن دل بفن
باز این دلهای جزوی چون تنست   با دل صاحب دلی کو معدنست

حکایت خلاص کردن مردی خرس را از دهان اژدها

اژدهایی خرس را در میکشید   شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد
آن ستونهای خللهای جهان   وآن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی علت و بی رشوتند
هرکجا دردی دوا آنجا شتافت   هرکجا پستیست آب آنجا شتافت

آب

آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا ز گردون بشنوی بانگ و خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله آید در مشام
داروی مردی کن و عنین مپوی   تا برون آیند جوق خوب روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن   تا کنی جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی تانی بکعبهٔ لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
چونک گنجی هست در عالم مرنج   هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف   چون نشان یابی بجد میکن طواف
شاید او قطب بود صاحب نظام   گشت شو داد ما من و دار السلام
ور نباشد قطب یار ره بود   شه نباشد فارس اسپه بود
ور نخواهی کآرود تو پای باش   در پناه قطب صاحب جای باش

[illegible]

ور بخواهی خدمت ابنای جنس　　دره مان اژدهایی همچو خرپس
از حضور اولیا گر بگسلی　　تو هلاکی زانک جزوی بی کلی
هر که خواهد همنشینی با خدا　　تا نشیند در حضور اولیا

حکایت حج رفتن بایزید

سوی کعبه شیخ امت بایزید　　از برای حج و عمره می دوید
بایزید اندر سفر جستی بسی　　تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال　　بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب　　همچو پیلی دیده هندستان بخواب
بس عجب در خواب روشن میشود　　دل درون خواب روزن می شود
آنک بیدارست و بیند خواب خوش　　عارفست و خاک او در دیده کش
گفت عزم تو کجاست ای بایزید　　رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از پگه　　گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست　　نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

کز

گفت طوفی کن بگردم هفت بار　　وین درمها را بپیش من گذار
حق آن حقی که جانت دیده است　　که مرا بر کعبه او بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست　　خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ　　گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت و حمد خداست　　تا نپنداری که حق از من جداست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند　　در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران　　نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست　　سجده گاه جمله است آنجا خداست
ساریت از رینت راست دان　　هر چه کارد جان بود از جان جان
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ　　دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا　　از سر اندیشه برخوان والضحی
تا دل مرد خدا نامد بدرد　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند　　جسم دیدند آدمی پنداشتند

هر که زایشان کند از عیب و گناه / از دل چون سنگ وز جان سیاه
بادل و با اهل دل بیگانکی / با شهان تزویر و روبه شانکی
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب انبیا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زندهٔ و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی برست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را او ماهیست
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
صبر چون پل صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانک لالا را ز شاهد فصل نیست
دل نگه دارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانک دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی بکاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

کیست کافر غافل از ایمان شیخ / جیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
واز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون ترست از بودشان
جان جو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
افتابیه که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا کرده نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از غیب پیران غیب شد
جونکنی دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
کرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
شیخ روزی بهر سوء الظن خلق / در لکن قی کرد پر در شد طبق

کوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو در می نکنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست و نور مطلق است
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور کنجد اوسط یا میان
این وسط در بانهایت میرود / کی مر او را اول و آخر بود
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود یکسر مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
جمله طفلان تخرهٔ اندیشه اند / لاجرم خسته دل و غم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / جون نخواهم از میانشان برجهم
جون سلام کیرد از سفل صفات / بر پرم همجون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است

اختلاف خلق از نام اوفتاد   جون بمعنی رفت آرام اوفتاد
درگذر در نام و بنگر در صفات   تا صفاتت ره نماید سوی ذات
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر   زان ز شاخ معنیی باری و بر
گو در ختش نام شد گاه آفتاب   گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
ز اختلاف خویش سوی اتحاد   هین ز هر جانب روان کر دید شاد
حَیْثُ مَا کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَکُمْ   نَحْوَهُ هٰذَا الَّذِی لَمْ یَنْهَکُمْ
کور مرغانیم و بس ناساختیم   کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم   لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عما   قصد آزار عزیزان خدا
جمله مرغان کز سلیمان روشنند   پر و بال بی گنه کی بر کنند
بلک سوی عاجزان چینه کشند   بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را   می‌گشاید راه صد بلقیس را
باز ایشان کر بصورت زاغ بود   باز همت آمد و مازاغ بود

لکلک ایشان که لک لک میزند   آتش توحید در شک میزند
بلبل ایشان که حالت آرد او   در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود   کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر   بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست   منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی   چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغان که بانگش مطربست   از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثریست   وز ثری تا عرش در کر و فریست
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات   کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست   دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست   آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه‌است   دایه را بگذار کو بد دایه است
قالب خاکی فتاده بر زمین   روح خوش گردان برین چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بجذب رای تو / حلق بخشد کوه را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخش آید از هر کس بکس / حلق بخش کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
هر که را اسرار عشق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام اوست / دایگان را دایه لطف عام اوست
نیست شرح این سخن را منتها / پارهٔ گفتم بدان زان پا بها
گر هزاران اند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را قابل و مقبول دان
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را

مر یتیمان را چون عصا و طوق داد / تا بخورد او هر خیالی که زاد

پس معانی را چو اعیان طوق هاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا بماه از حلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود / بعد از آن روزیش اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان

اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت از تو باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی دور از کار و کیا

از برای امتحان خار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اعضای من

هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اند اگر چه یک تنند

ورنه کی کردی بیک چوب هنر / موسی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

صد هزاران انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کُهها خون شود

دل همی لرزد ز ذکر حالشان / جمله امثال ما افعالشان

مرغشان را بیضها زرین بدست / نیم شب جانشان سحر گه بین بدست

هر یکی را خود یکی فرزند کر / مرغ جانشان طایر از پر دگر

مسجد اقصی بسازید ای کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در جنبر کشند

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو نهاده بود و اعتراض کردن مدعی حال بر وی [illegible]

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

بس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی خیز و اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / این برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / تا کند از لطف آب این اضطراب
باغها و میوها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور انست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می گریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند این لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

چون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / تیغها در من خلید آن دم هله
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
عقل چون شحنه است چون سلطان رسد / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
گر ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها در جسم پاکش میزدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌برید
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم جمع در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانک بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او سادهست / نقش تو در پیش تو استادهست
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
بر لب بامی تو ای مست مدام / چست بنشین یا فرود آ والسلام

در بیان آن آشنا سای حضرت حق بپرسید که دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا مصون کند

تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار راه و مست
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا یوم القیام
یک مناره در بیان منکران / کو درین عالم که تا باشد عیان
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد زین حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد نگر تا مستقر
خود بگیر این معجزهٔ چون آفتاب / صد نشان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز وصل
هر کس اندازهٔ روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید — بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست — نیز این توفیق صیقل آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا — لیس للانسان الا ما سعی
خود طواف آنکه او شه بین بود — فوق لطف و قهر و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان — که نهانست و نهانست و نهان
زانک این الفاظ و اسماء حمید — از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام — لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه — گشت آن اسماء جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید — تا شود بر آب و گل معنی پدید
آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر نازنینان کرام
پس بلا و رنج می باید کشید — عامه را تا فرق را دانند و دید
کین حروف واسطه ای یار غار — پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف — تا رهید از روح صافی از حروف

ک

لیک بعضی زین صدا کرتر شدند — باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا — بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
در خلایق روحهای پاک هست — روحهای تیرهٔ گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه — در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه — همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا کنت مخفیا شنو — جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچنان که روغن اندر تن دوغ
آن دروغت این تن فانی بود — راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده ای — دوغ را در خمره جنباننده ای
تا بجنباند بهنجار و بفن — تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده ای کان جزو اوست — در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعی است / انچنان گوش قرین داعی است
همچنانک گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق انکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست / کو پذیرای دم و تعلیم نیست
انک بی تعلیم ناطق بد خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه و را
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از خود باز داد
روغن اندر دوغ پنهان چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
انک هستت می نماید هست پوست / وانک فانی می نماید اصل اوست
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچ پنهان کرده است
زانک این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

این بدن مانند آن شیر علم / فکر می جنباند او را دم بدم
فکر کان از شرق اید آن صباست / وانک از مغرب وبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
جون جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فواد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبیست و ادراک تو / نیست نو نو رسته بین از خاک تو
زین سبب ادهم بناگه دید خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
آن نشان که دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
اِنَّ شَیْئاً کُلُّهُ لا یُدْرَکُ / اِعْلَمُوا اَنَّ کُلَّهُ لا یُتْرَکُ
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب

راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بجسم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
بلکه چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانک بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونک یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
چار وصف این بشر را دلفشار / چارمیخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت سابا تیغ هش / این چهار اطیار ره زن را بکش
زانک هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / تا نباشد بعد از آن زیشان ضرر
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / وین مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ اُمنیت است
روح باز است و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغد آن داغها
سبز وارست این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق
هست خواز شاه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی

[illegible]

دل که صد همچون زمین و آسمان / اندر او آید شود در دم نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق از او در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
بی از او ندهد کسی حق را نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه و بر کمال
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان جانها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا از شهر یار / به ازین نبود دلی در سبزوار

که

گوید او این گورخانه است از غرر / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / که امان سبزوار کون ازوست
آن دل آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میر آشیست
زانکه او بازست دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
صاحب دل جو اگر بی جان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
دل همی زد از دلربای روح بخش / کو سوارت میکند بر پشت رخش
مرده کان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
سر همی زد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر را گلو
یا احب الله آبی در حساب / گر ز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون بولهب
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو

کرچه بابای توست و سام تو | در حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر | کشد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق | تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چاروق و پوستین

آن ایاز از زیرکی انگیخته | پوستین و چارقی آویخته
میرود هر روز در حجره خلا | چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست | و اندر آن جا زر و سیم و خمره ایست
بس اشارت کرد میری را که رو | نیم شب بگشای در در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن | سر او را بر ندیمان فاش کن
نیم شب آن میر با صد معتمد | در گشاد حجره او رای زد
کامر سلطانیست بر حجره زنیم | هر یکی همیان زر در کش کنیم
اندر افتادند از در از زحام | همچو اندر دوغ گندیده هوام
بنگریدند از یسار و از یمین | چارقی بدریده بود و پوستین

خنبهاشان بانگ میزد آن زمان | کندهای خالیم ای گنده کان
بازپس گشتند سوی شهریار | پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست | که بغلتان از زر و همیان تهیست
شاه را بر روی نبودی بد گمان | تسخری میکرد بهر امتحان
این نکردست او و گر کرد او رواست | هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام | او منم من او چه گر در پرده ام
از ایاز این خود محالست و بعید | کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره ای | جمله هستی ز موجش چکره ای
جمله پاکیها از آن دریا برند | قطرهایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز | و از برای چشم بد نامش ایاز
یک دهان خواهم به پهنای فلک | تا بگویم وصف آن رشک ملک
آن امینان جمله در عذر آمدند | همچو سایه پیش خور ساجد شدند
گر بریزی خون حلالست و حلال | ور ببخشی هست انعام و نوال

ور دهان یابم چنین و صد چنین | تنگ آید در فغان این حنین

کرده ایم اینها را از ساقی سبزید   تا به فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرمهای دلفروز   شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد   ور نه صد چون ما فدای شاه باد
شاه را غافل مدان از کار کس   مانع اظهار آن حکمت و بس
سُنهمایشفع به پیش علم او   لا ابالی وار الا علم او
آن گنه اول ز حلمش بی جهد   ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله   هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود   دیو در مستی کلاهش را ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز   دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را بود   اوستاد علم و نقاد وجود
چونکه در جنت شراب حلم خورد   شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود   زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او   دزد را آورد سوی رخت او

عقل

عقل آمد سوی حلمش مستجیر   ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر
گفت پیغمبر که در بحر هموم   در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو   نطق تشویش نظر باشد مگو
امرهم شوری بخوان اندر صحف   یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه   چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه با یاران رسی خامش نشین   اندر آن حلقه مکن خود را نگین
رخنه را سوی خاموشی کشان   گر نشان خواهی مکن خود را نشان
گرچه حرف صدق [صاف] گویی ای فلان   گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام   فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن گفت رشد   چون سخن نو مر سخن را می کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان   از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست   چون همه صافیست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوا   کی هوا آید ز معصوم خدا

آسمانها بندهٔ جاه ویند   شرق و مغرب جمله نان خواه ویند
زانکه لولاک است بر توقیع او   جمله در انعام و در توضیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک   گردش نور و مکانی نی فلک
گر نبودی او نیابیدی بحار   هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین   در درون هم گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران ویند   میوها لب خشک باران ویند
این قدر خود درس شاگردان ماست   کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست
تا بجا اینجا که جا را راه نیست   جز سنا برق مه الله نیست
از هوا و هام و تصویرات دور   نور نور نور نور نور نور
گفت و گو زین پست کردم بهر تو   تا ببازی با حریف زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج   از پی الصبر مفتاح الفرج
چون ببازی باختی آن خسان   در روان انبیا کردی دستان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند   از چنین ماران بسی پیچیده اند

چون مراد و حکم یزدان غفور   بود در حکمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود   وان شهی بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ   تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بی حدودش داد او   وانکه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه   ان یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه رفت   چالش و پیکار انچ رفت رفت
همچنان دوری دگر هابیل شد   ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جور   تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ولی را نوح کشتیبان شناس   صحبت ناجنس را طوفان شناس
آنکه طورش بر نتابد ذرهٔ   قدرتش جا سازد از قارورهٔ
از کمال قدرت ابدان رجال   یافت اندر نور بیچون اختصال
گشت مشکات و زجاجی جای نور   که همی درد ز نور آن کوه طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج   تافته بر عرش و افلاک ان سراج

نور شان حیران این نور آمده / چون ستاره زین سحر فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در نفوس و در عقول با صفا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلّالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بر دو کون اسب زحم تاختم / بس عریض آینه برساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت / کو نتوان قمر را شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
کی گذارد گنج کین ویرانه ام / یاد آرد از نو آن و خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست اینجا بسیران در گذر
زانک بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را

خانه را کش دریچه‌ست آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن

آمدن غریب وام‌دار بشهر تبریز از بهر گرفتن عطای معهود محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امید روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور

١

اسرحی یا ناقتی حول الریاض   ان تبریز الآن نعم المناص
ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوسیست این پالیز را   شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی نور روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست از غریب   خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
نعره‌ای زد مرد و بیهوش او فتاد   گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند   همرهان بر حالتش گریان شدند
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار   مجرم بودم بخلق امیدوار
من مرو را قبلهٔ خود ساختم   قبله ساز اصل را بگذاشتم
آن سخا و رحم هم تو دادیش   کز سخاوت می‌فزودی شاد بیش
او زرم داد و تو دست زرنثار   او ستورم داد و تو عقل سوار
ما کجا بودیم کان دیان دین   عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید   وین بساط خاک را می‌گسترید

زاختران

ز اختران می‌ساخت او مصباحها   وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا اسرار پنهان و فاش   مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اسرار علوست   ذات آدم مظهر اسرار هوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست   همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت   بهر اوصاف قدیم وارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح   عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و آن صطرلاب رشاد   بی منجم در کف عام او فتاد
انبیا را داد حق تنجیم این   غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون   عکس خود را دیده هر یک چه درون
از برون دان آنچه در چاهت نمود   ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برده خرگوشیش از ره کای فلان   در تک چاهست تک شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش   چون از او غالب‌تری سر بر کشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد   وز خیال زشت خود پر جوش شد

او نکفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
این عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان کنه در وی ز جنس جرم تست / بایدان خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر و رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آینه بود
چون که قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استارهٔ سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست / تا کند او آب ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبه اخترش
عکس پنهان کشت و اندر غیب راند / تو کمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلک باید دل سوی بی سوی بست / نحس این سو عکس نحس آن سوست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس داد اوست اندر پنج و شش

کر بود

کر بود داد خسان افزون ز ریک / آن ببرد و آن بماند مرد ریک
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنکر
خلق را چون آب دان صاف و زلال / و اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / داد ایشان داد آکاهی حق
این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینهٔ خوبی او / حسن ایشان عکس مطلوبی او
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش کفت بکذار این حول / خل دوشابست دوشابست خل
خواجه را چون غیر کفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در کذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مکیر
هرهٔ خورشید را شب پره مدان / آنکه او مسجود شد ساجد مخوان
عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق بنوذ نیست

آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنک در جو دید کی باشد خیال / چونک شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمدست / دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
غیر این راه و هوای شش جهت / در میان روزن ایشان خور مالفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می روید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / چون میان هر دو راه آمد ضمان

آنچ روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت سیب بین / زیر این سایهٔ سبد خوش برنشین
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک او را سرمه بین و سرمه دان
شد فنا هیچش مخوان ای یار شیخ / در چمن چون خشک کی ماند کلوخ
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه‌اش محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / مرده است و فانی و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله است دو قبله مبین

تمثیل مرد دو بین احول بغریب شهر کاش عمر نام که بسبب این نام او را بدکان دیگر حواله کردند و او فهم نکرد

گر عمر نامی و اندر شهر کاش / کس بصد دانگت نفروشد لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به که اینجا پنجاه نان

کر نبودی احول او اندر نظر — بس بکفتی نیست دکانی دکر
پس زدی اشراق آن نا احولی — بر دل کاش شدی عمر علی
این ازینجا کوید آن خباز را — این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید — پس فرستادت بدکان بعید
کان عمر را نان ده ای خباز من — راز یعنی فهم کن زا و از من
او همت زان سو حوالت میکند — هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی بعد — در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر — نان ازینجا بی حواله وبی زحیر
احول دو بین جو بی بر شد ز نوش — احول دو بین تو ای سادر فروش
اندرین کاشان دنیا از حولی — جون عمر میکرد جون نبوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر — کوش کوش تقل تو کشم خیر
ور دو جشم حق شناس آمد ترا — دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حواله جا بجا — اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین

اندرین جو غنچه دیدی با ثمر — همجو هم جو تو خیالش ظن مبر
کز ترا از عین این عکس نقوش — جون حقیقت کرده دو بینی تو روش
چشم ازین آب از حول حر میشود — عکس می بیند سبد پر می شود
بس یعنی باغ باشد این ز آب — پس مشو عریان جو ابلیس از حجاب
بار کونا کونست بر پشت خران — هین بیک چوب این خران را تو مران
بر یکی خر بار لعل و کوهرست — بر یکی خر بار سنگ مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران — و اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد — هرچه اندر وی نماید حق بود
زیر این جو ماه کوید من منم — من نه عکسم هم حدیث و هم رهم
اندرین جو آنچ بر بالاست هست — خواه بالا خواه در وی دار دست
از دکر جوها مدان این جوی را — ماه دان این پرتو مه روی را
در هوای غیب مرغی می پرد — سایهٔ او بر زمینی می فتد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست — جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او جون آفتاب   در فلک تابان وتن در جامه خواب
روح جون مِن امر ربی مختفیست   هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکر بار تو   وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن دمی جون ذوالفقار   انکه کردی عقلها را بیقرار
جند همجون فاخته کوبی عمو   کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست   قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که امید مرد و زن   میرود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که دل اندیشه اش   دایم انجا بد جو شیر بیشه اش
ان فرق که دل اشارت میکند   باز بان هو عبارت میکند
او مع الدات بی کو کو من   کاش جولاهه ما کو کفتی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق   روح ها را میزند صد کونه برق
جز رو مدش جون بحری در زند   منقص شد جز رو باقی ماند مد
امدم در جشمه واصل عیون   یافتم انجا بجای آب خون

جرخ

جرخ آن جرخست تاب آن تابنیست   جوی آن جویست آب ان ابنیست
محسنان هستند کو آن مستطاب   ذرها هستند کو ان افتاب

تو شدی سوی خدا ای محترم   پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم مأوی القرون   عت حق کل الینا راجعون
جون بیک شب مه بُرد ابراج را   بس جه منکر میشوی معراج را
صد جو ساهست آن عجب دریتیم   که زیک ایمای او شد مه دو نیم
ان عجب کو در شکاف مه نمود   هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون   هست از افلاک و اختر ها برون
تو برون رو هم ز افلاک و مدار   وانکه آن نظاره کن ان کار و بار
در میان بیضها و در قفص   بشنوی تسبیح مرغان هوا
قبض و بسط دل بود از ذوالجلال   دم بدم جون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق حطی   زشت را هم زشت حق را حق نما
تا باخر جون بکردانی ورق   از پشیمانی نیفتی در قلق

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند   مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا بدر پردهٔ غفلت تمام   تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم کر شد نقش گوش   ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هر چه ما دادیم دیدیم این زمان   این جهان پرده است و عین است (آن جهان)

روز کشتن روز پنهان کردنست   تخم در خاکی پریشان کردنست

روز بدرودن گهی منجل زدن   روز پاداش آمد و پیدا شدن

ای بسا کار پنهان همچنین   متصل با جانتان یا غافلین

ای گشیده ز آسمانها و از زمین   مایها تا گشته جسم تو سمین

عاریه است این کم همی باید فشارد   کانچ بگرفتی همی باید گذارد

جز نفخت کان ز وهاب آمدست   روح را باش آن دگرها بیهدست

بیهده نسبت بجان میگویمش   نی بنسبت با صنیع محکمش

چند کار بر اصل چیزها   فارغت آرد ازین کاربزها

چون ز صد چشمه تو شربت میکشی   هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون

چون بجوشد از درون چشمه سنی   زاستراق چشمها گردی غنی

حکایت آن بادشاه که وصیت کرد پسران خویش را که بهنگام سیر در ممالک بفلان قلعه هش ربا مروید و مخالفت ایشان وصیت پدر را

عزم ره کردند آن هر سه پسر   سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعهاش   از پی تدبیر دیوان و معاش

دست بوس شاه کردند و وداع   پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید   فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش هش ربا   تنگ آرد بر کله داران قبا

الله الله زان دز ذات الصور   دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست   جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور   تا کند یوسف بناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می ننگرید   خانه را پر نقش خود کرد از مکید

تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار   روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند | از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسبه او | حیث ماکنتم فولوا وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند | در درون آب حق را ناظرند
آنک عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو | پس در آب اکنون کرا بیند بگو
صورت حق بیند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست | غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید | که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای فریق | برگرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند | از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر | سوی آن قلعه برآوردند سر

بر ستیزه

بر ستیزهٔ قول شاه مجتبی | تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز | در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور | پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو | پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار | می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم مست باش | تا نباشی بت پرست و بت تراش
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست | باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم | چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی | ترک قشر و صورت گندم بگوی
صنع بی صورت نگارد صورتی | تن بر دید بی حواس و آلتی
آنچه صورت باشد آن بر وفق خود | اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود
صورت خوبی بود عشرت کند | صورت غیبی بود خلوت کند

این ز صد انداز تا باشد برون داعی فعل از خیال گونه گون
در نهایت گشته آن در پیشه ها جمله ظل صورت اندیشه ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
این صور چون بندهٔ بی صورتند پس چرا در نفی صاحب نعمتند
خود ازو یابد ظهور از کار او نیست غیر عکس او این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی از جمال و از کمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس

پس چه عرضه میکنی ای بی هنر احتیاج خود بمحتاج دگر
در تضرع جوی و در افنای خویش کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی در لامکان که خوشی غیر مکانست و زمان
پس بمعنی سوی بی صورت شدی گرچه زان تحقیق غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند گرچه سر اصلست سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم میدهد داد سوی از راه دم
این ز سر یابد آن داد این ز دم قومی دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند در کم آمد سوی کل بشتافتند
این چنین جانی چه درخورد تنست هین بشو ای جان ازین تن زود دست
ای تن گشته وثاق جان بپست چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را چون لقب دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشع نور جلال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی و بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد ازانت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست
این خمش مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند / نعرهای عشق آن سو میزند

فصل

فصل فی الروح

چیزی دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح قدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلک گردونی و دریای عمیق
آن توی زفتت که آن نهصد توست / قلزم است و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچ ناید در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی از آفتاب / آنچ ناید در خطاب و در کتاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند / عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از منع کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبار شد
اندرین گفتن بدند که موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله بپیش مرد سرد
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
پس ملک قشرست و نور روح مغز / این ندیدست آن خر نادان رو ملغز

لفظ

لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی آب معنی سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست در روی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی آن آب روان / از ثمار باغ غیبی شد روان
قشرها را مغز اندر آب جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون آید روانتر در ممر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بنهایت تیز شد آب روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
نیست بی حد هر چه محدودست لا / کل شی غیر وجه الله فناست
آن روان او کونه اوصاف تست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل

لنت

سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندر آن نی آب ماند نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر فهم و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلک این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند جسمها را قاعده / مؤمنان گردند نفس واحده
شب بهر خانه چراغی می نهند / تا بنور آن ز ظلمت می رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانک نور علتی اش مرگ جوست / چون نزید چون روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانک پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنان که سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانک عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برارد سر ندارندش معاف
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری طبع آن آب صفا

ای تو جو ز آب صفا زانک

آنچنانکه از آب زنبور شرر / می گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / زانک تو هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات اغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی هم کنون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست
چرخ پانصد ساله راه ستنبز / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
ور نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم صغری توی / پس بمعنی عالم کبری تو یی
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام

کز برای من بُدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
بی‌گمان
این درازی و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
قابل تغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
خود تمامم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یک زمان آشفته بود / شیر جان ما ناگاه آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینت شیر بی‌زبان سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشا مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی نزبدی
احمدا بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
وقت عمر آمد سخن کوتاه کن / ای که عمرت خضر را آگاه کن

کوتو

کو تو مر گل‌خواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روضهٔ جانبستی / گر ز صوت و حرف مستغنیستی
این سر خر در میان قند زار / ای بسا کس را که بنهادست خار
صورت حرف آن سر خردان یقین / در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین درآر / این سر خر اندرین بطیخ زار
تا که بشکل شنگ کرده‌ای مزید / سالها باید درین روضه چرید
کو نباید خرده جو همچون قرآن / آهوانه در ختن چرا ارغوان
حسن قرنفل یاسمن یا گل بخور / رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
نیم تو پشکست و نیمی مشک هین / در مفزا پشک و افزا مشک هین
پس آخر دیگر و خود دیگرست / زهر انگر اندر آخر خرست
جو در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر

از انار و ز ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حجاب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بینا ورست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند / بیضها سیمین و زرین میکنند
ره با نهایت پنهان در جهان / پا بپایه تا عنان آسمان
هر گره را زوبانی دیگرست / هر روش را اسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر / ملک پا بنهاده پایان و سر
این درو حیران که او از چیست خوش / وآن درین خیره که در چیستنش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان کرده شکوفه پر گره / که از این بخوری ما را آمده
جان چو باز و تن مر او را گنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونک هوشش رفت و پایش برگشاد / می پران باز سوی کیتباد
چونک دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ای

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / ای همه هستی چه می جویی عدم
ای مه تابان چه خوابی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد د
تو خوش و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد و آنکه دار / زهره از خمره شد جام خوار
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / جان برهنه شد بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشیده از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

این چنین باشد چو دزدی فاش گشت	از تک طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او دردناک	شوره ابنزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود	ور نه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند	همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاک آسمان	از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند	خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید	کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند	بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی آلتی	آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد	گرچه باشند اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف بخشایش گری	سبز گردد روی زرد از گوهری
زرد رویی بهترین رنگهاست	زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لایح است	بهر آن آمد که جانش قانع است

کطمع

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل	نی ز درد و علت آید آن علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم	خیره گردد عقل جالینوس هم

تشبیه کردن نص قاطع با قیاس عقل جزوی

نص وحی روح قدسی دان یقین	وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح او را کی بود زیر و زبر
لیک جان در عقل تاثیری کند	زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح	کو یم و کشتی و کو طوفان و نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک	نور خور از قرص خور دورست ولیک
زان بقرصی سالک خورشید شد	تا ز نورش سوی قرص امید شد
زانکه این نوری که اندر سافلاست	نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا	غرقهٔ آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند نی خود غروب	وارهید او از فراق و گشت و خوب
عقل دراک از فراق دوستان	همچو تیرانداز اشکسته کمان

این چنین باشد چو دردی صاف گشت　　از تک طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک　　شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود　　ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب ا ... انگ ...
بود هاروت ... ن
سرنگون زان ... ند
ان سپید خو ...
بر جگر آتش یکی ...
رحمتی بی علت ...
الله الله گرد در ... زد
تا که آید لطف بخشایش گری　　پس چه گردد روی زرد از گوهری
زرد رویی بهترین رنگهاست　　زانک اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لایح است　　بهر آن آمد که جانش فانع است

بر محوای گفت لسانه الحق و بیده در مظهر قدرت الهی او لطف
می کند کلمه سین فاعلی خلیفه اکمل او لا زیرا خلیفه الله و آن
هر روز و شب ... قدرت ... تصرف ... کما قال الشیخ
رضی الله عنه یتجلی الحق لمرآة قلب الولی الکامل فینعکس
الانوار من قلبه الی العالم فیکون العالم باقیا محفوظا بوصول ذلک
الفیض الیها فلا یجسر احد من العالم علی فتح الخزائن الالهیة
و التصرف فیها الا باذن هذا الکامل لانه هو صاحب اسم الاعظم
ولا یخرج من الباطن الی الظاهر معنی من المعانی الا بحکمه ولا یرجع
من الظاهر الی الباطن شیء من الاشیاء الا بامره و ان کان
یجهله احیانا عند غلبة البشریة علیه　　تم ب د

کز طمع

کز طمع لاغر کند زرد و ذلیل　　نی ز درد و علت آید آن علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم　　خیره گردد عقل جالینوس هم

تشبیه کردن نص قاطع با قیاس عقل جزوی

نص وحی روح قدسی دان یقین　　وآن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر　　روح او را کی بود زیر و زبر
لیک جان در عقل تاثیری کند　　زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح　　کو یم و کشتی و کو طوفان و نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک　　نور خور از قرص خور دورست لیک
زان بقرصی سالک خورشید شد　　تا ز نورش سوی قرص آهنگ شد (امید شد)
زانک این نوری که اندر سافلاست　　نیست دایم روز و شب او آفلاست
وانک اندر قرص دارد باش و جا　　غرقه آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند نی خود غروب　　وارهید او از فراق گشت و خوب
عقل دراک از فراق دوستان　　همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت جنان سوزان شدست	بحر از فرقت جنان لرزان شدست
کر بکویم از فراق جون شرار	تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شوق سوز او کم زن نفس	رب سلم رب سلم کوی پس

مصور شدن روح قدس پیش مریم

دید مریم صورتی بس جان فزا	جان فزای دلربای در خلا
صورتی که یوسف ار دیدی عیان	دست از حیرت بریدی جون زنان
همجو کل پیشش بروییدان ز کل	جون خیالی که برآرد سر ز دل
پیش او بر رست بر روی زمین	جون مه و خورشید ان روح الامین
پیش او بر رست خون در نقاب	آنجنان کز شرق تابد آفتاب
شاه و لشکر حلقه کوشش شده	خسروان هوش مدهوشش شده
جله او راکات برخرهای لنک	او سواری باد پران جون خدنک
قصه طوطی جان ایسان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود
او یکی مرغ ضعیفی بی کناه	و اندرونش او سلیمان با سپاه

جون بنالد بی ز شکر و از کله	در زمین و جرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا	یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلتی او به ز طاعتهای حق	پیش کفرش جمله ایمانها خلق
صورتش بر خاک و جان بر لامکان	لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت	هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او	همجو در حکم بهشتی جار جو
جانها در اصل خود عیسی دمند	یک زمان زخمند وکاهی مرهمند
کر حجاب از جانها برخواستی	کفت هر جانی مسیح آساستی
جون ز وحدت جان برون آورد سری	جسم را با فر او نبود فری
جون برآید کوهری قعر بحار	بنکری اندر پس و خاشاک خوار
بسپهر برآرد افتاب باشه ر	دم عقرب را کسا زد مستقر
میزند جان در جهان آبکون	نعره یا لیت قومی یعلمون
کر نخواهد بی بدن جان تو زیست	فی السماء رزقکم روزی کیست

فصل فی العقل

خاتم ملک سلیمانست عقل | جمله عالم صورت و جانست عقل
منبع حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود | عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا | بعد ازان شد عقل شاگردی و را
عقل چون جبریل گوید احمدا | گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار ازین پس پیش ران | حد من این بود ای سلطان جان
گر ترا اشکار آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر
تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرآن بحر عذاب | می دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت | چونک پر شد طشت در وی غرق گشت
هر چه صورت می وسیلت سازدش | زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را | تا نبیند تیر دور انداز را

اسب

اسب خود را یاوه داند وز ستیز | می دواند اسب خود در راه تیز
در فغان و جست و جو آن خیره سر | هر طرف جویان و پرسان در بدر
کانک دزدید اسپ ما را کو و کیست | این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیکن اسب کو | با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم | چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و زرد و بور را | تا نبینی پیش ازین هر سه ضیا
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو | شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود | پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون | همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها | وآن درون از تاب انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست | نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست | کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر نفس نو میشود دنیا و ما — بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد — مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست — چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع — می نماید سرعت انگیزی صنع
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد — زانک این هر دو چو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو — چون نمی پاید مگو از وی عو

اندرین

اندرین عالم هزاران جانور — می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب — کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
همچنین از پشه گیری تا بپیل — شد عیال الله حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست — از بخار و گرد و باد و بود ماست
این چنین شد وان چنان وسواس ماست — وین غمان بیخ کن چون داس ماست
ای عجب چون می نبینند این سپاه — عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا — خیره‌ام در چشم بندی خدا
آن نصیب جان بی خویشان بود — چونک با خویشند پیدا کی شوند
خفته بیدار باید پیش ما — تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق — تا نخفتد فکرتش بستست حلق

آمدن رسول روم پیش امیر المؤمنین عمر و ارشاد امیر او را

چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را محرم اسرار یافت

از سنازلهای جانش یاد دار　　وازسمنهای روانش یاد دار
وز زمانی کز زمان خالی بدست　　وز مقام روح کاجلالی بدست
وازهوایی کاندرو سیمرغ روح　　بیش ازین دم داشت پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش　　وز امید و نهمت عشاق بیش
مرد گفتش کای امیر المؤمنین　　جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص　　گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش　　چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود　　خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند　　زو او را در عدم دو اسپه راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد　　گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام　　نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد　　آن رسول اینجا رسید و شاه شد
چون تعلق یافت نان با بو البشر　　نان مرده زنده گشت و با خبر

موم

موم و هیزم چون فدای نار شد　　ذات ظلمانی او انوار شد
دیده بینا از لقای حق شود　　حق کجا همراز هر احمق شود
کرم کاندر چوب زاید پست حال　　کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش　　عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید رنگها　　چون پری دورست ازان فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری　　تو مگس پری به پستی می پری
وهم افتد در خطا و در غلط　　عقل باشد در اصابتها فقط
عقل بازاغ است نور جاودان　　عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد　　زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ　　کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل　　سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو　　می دمد در مسجد اقصای تو
پس زمین دل که نبتش فکر بود　　فکرها اسرار دل را وانمود

گر سخن کش یابم اندر انجمن — صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد — می گریزد نکتها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست — جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد — رشته پیدا نی و آنکت میکشد
اشتر کوری مهار تو نبین — تو کشش را بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار — پس نبودی این جهان دار الغرار
مایده عقلست نی نان و کباب — نور عقلست ای پسر جانرا شراب
نیست غیر نور آدم را خورش — از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر — کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی — لقمهای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کاین نان نان شدست — فیض آن جانست کاین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی — که درآموزی چو در مکتب صبی

ازکتاب

از کتاب و استاد و فکر و ذکر — از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ آن گران
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد — نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
خامش بحرست و گفتن همچو جو — بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب — ختم کن والله اعلم بالصواب
هر که او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد

در بیان سبب بسیارگویی و قباحت آن پیر فضول و رخصت نبی علیه السلام بسبب امیر فرمودن یکی جوان هذیلی را

پرتو حستن بی حد سینه — چون برورزد پت و گوش گشت آن
لاجرم بسیار گو شد از نشاط — ست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جایی بکی سر میکند — بی ادب راعی چنان تر میکند
گر بود نیکو فر بیشود — ور بود بد خوی بدتر میشود

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / برهمی را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست ره زن بستدند
گفت پیغامبر که ای ظاهر نگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
ای بسا زر سیب کرده بدود / تا رها از دست هر دزد و حسود
ای بسا مس رخ اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / پس ببینیم و بظاهر ننگریم
آنکسان که بظاهر پی برند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
پس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

ازعدم

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضلت تست در جانها رسان
هدیه این بود کردم من لئیم / زان سوی هم رافتی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشوی این دوست را
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر زمان بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر چیز چیزی زایدت
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیح سیم بر
گرتن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانک صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
ای یک برگ زبانی ساده / همچو کرمی برگش از رز آکنده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه خواهی ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از هدوم خانه مندیش و مه ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / می توان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن کالی دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

کرم

بفیض واجب الوجود نظلمت آباد عدم ظهور نمی‌نمود اعیان ممکنات در مشهد شهود
موجود نشدند و بحقیقت وجود راه نبردند بیت موجود بواجب الوجودیم همه
هستیم ولی هیچ نبودیم همه / از جود وجود عشق موجود شدیم / نی جود وجود نی وجودیم همه
و نور مطلق از آن رو که مجرد است از نسب و اضافات ادراک او متعذر است زیرا که آن
نور هویت مطلقه است و عتبهٔ بارگاه صمدیت او رفیع‌تر از آنست که پای افهام
عقول بر اطراف سرادقات جلال آن حضرت تواند رسید یا بدیدهٔ کشف و عیان جمال آن مثال
او توان دید لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر لکن از روزن آن نور
در مرات مظاهر تعین آن در حجاب مراتب و نسب و اضافه ممکن است و اگرچه
ضو نما بشر اشعه نور ست اما اشعه انعکاس نور وجود ست بلکه وجود نوریست
که ظاهر می‌شود بآن نور اعیان ممکنات در ظلمت عدم مصرع در یابند ذوق و عقل هیچ مکو بیت
عندی بالذوق زیرا که خصوصیات کشف تام از طور عقل بالاتر است و مورخان آن از دایره
فکر و الانس بالماس فکر این در بکر توان سفت و بعذوبت بیان شرح معانی آن توان گفت
و کیفیات ذوقیات با تعریف تنها مدرک و محقق نگردد مصرع تا ذوق نشد رد ذوق آن نتوان گفت
بیت ذوقی که دم راست بوصلش حاصل / دارد اندوه دائم و مزد دائم و درد [illegible]

صحح توحيده ومن صحح توحيده صحت محبته فالمعرفة لك والتوحيد لله والمحبة علاقة
بينك وبينه بها تقع المنازلة بين العبد والرب صحت توحيد بعد از صحة
معرفة وصحت محبت بعد از صحت توحيد ومعرفة از آن محب است و توحيد
از آن محبوب ومحبت علاقه است بينه وبينه كه بمحبت واقع مى شود منازلة
بين المحب والمحبوب بسى كس ندانستى كه عاشق كيست ومعشوق چيست گر نبودى درميان
عاشق ومعشوق عشق ومحبت در حقيقت همه اوست خود را دوست مى دارد
دوست دارد كه همه او را دوست دارند چنانكه در توريت فرموده است يا ابن آدم
إني وحقي لك محب فبحقي عليك كن لي محبا دوست را من دوست مى دارم چو بى داغم دوست
دوست مى داند كه دارد دوست او او دوست دوست اگرچه يقتضي يحبهم او محبت
وما محبوب وباشارت يحبونه ما محبيم وحضرت او محبوب اما در حقيقت اوست
كه لذاته محبت وبذاته محبوب وهو الطالب والمطلوب فصل
قال الله تعالى وعلم آدم الأسماء كلها وقال نبينا صلى الله عليه وسلم علمت علم الأ
ولين والآخرين علم اول علم اسماست وعلم آخر علم مسما آدم عليه السلام معرف
اسماست وخاتم عليه السلام مبين مسماست وهر اسمی را از اسماء الله من حيث

ما يختص به من المعنى غير مسماست من حيث الذات بر سبيل انفراد تنبيهست
بجميع اسماى الهيت هر كامى كه ذاكرى كه يك اسم را از اسماء الله ياد كند حق بجميع
اسما ياد كرده باشد همه گفتى چو آن يكى گفتى چون هويت يكيست اسما را
بهويت يكى بود اسما يعنى كثرت اسمائيه با آنكه مختلف حقايقند بحسب مفهوم در حقيقت
راجع است با ذات واحد الهيه تا ذات متعاليه چون متجلى گردد بصور اسمای متكاثره
آن كثرت اسماى مشهوده باشد در عين واحد معقوله فصل قال رسول الله صلى الله عليه وسلم
من حيي بالعلم لم يمت ابدا وحيوة علميه اشرف است از حيوة حسيه اما چون صحبت حسيه محجوب
اصحاب نفوس افتاد قوة وقدرت در احياى حسيه اوقع واعظم افتاد در نفس ليكن احياء
حقيقى كه رسل كرده اند نفوس ميته است بموت الجهل احياء [illegible] النفوس ام بالله
واسمائه وصفاته وآياته وكلماته وافعاله واسراره اشرف واعلى است از احياى بدن ميته
بحياة صوريه كه آلت ادراك علوم است آن دل كه بجهل بود مرده كرديم بنور علم زنده
فصل قال الله تعالى أومن كان ميتا فاحييناه وجعلنا له نورا يمشي به في الناس يعني أومن
كان ميتا بموت الجهل فاحييناه بالحيوة العلمية وجعلنا له نورا وهو العلم يمشي به في الناس
اي بين اشكاله في صورته النوعية الانسانية والمراد بالشكل فيدرك ما في بواطنهم من استعداداتهم
ونياتهم وما في خواطرهم من اعمالهم المخفية بين الناس وذلك بضياء ذلك النور
تا ظاهر و باطن همه كل دريابد خورشيد صفت بر همگان مى تابد تمت
والحمد لله وحده

بسم الله الرحمن الرحيم رب يسر

حمد بی حد و بی نهایت و سپاس بی عد و بی غایت حضرت
جلال آن خدایی را که واجب الوجودی جز ذات او را ممکن نیست
و امکان حقیقی جز بر ذات او ممتنع بی کنه حقیقت او از نقصان
امکان بی نشان و فیض فضل او بر کل مکونات بی پایان افعال
او از سبق ماده و مدت و حاجت بآلت و عدت منزه جبارئ
و جهانداری او از ضد و ند مقدس لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ سبیت
لازم جلال او وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِنْ عِلْمِهِ تنزیهیست متارن کمال او
لَا يُسْأَلُ عَمَّا يَفْعَلُ توقیعیست بر منشور افضال او دیدهٔ عقل در مطالع
انوار جلال او خیره صفاء صفوت صدیقان در مشارع کمال او تیره
حاصل کار صدیقان و زندیقان جزین نیامد که سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ
الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ وَسَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ
صلوات بی پایان و تحیات فراوان بر کالبد مقدس و مشهد مطهر

مصطفی صلوات الله علیه باد و بر یاران و خاندان او و سلم تسلیما
اما بعد چون پادشاه و پادشاهزادهٔ جهانیان فرمان فرمای
جمیع آدمیان اسکندر زمان کیخسرو دوران ظل یزدان المؤید بتایید
الملک المنان شجاع الدولة والدین غیاث الاسلام و غوث المسلمین
خضر بک جلبی خلد الله دولته و ابد شوکته عرصهٔ عالم را بواسطهٔ عدل و
عاطفت و حسن عنایت و رعایت از منکرات و فضای گیتی را
از محظورات پاک و خالی گردانید اکثر اوقات عزیز و روزگار بیش‌تر
بمطالعهٔ علوم عقلی و نقلی و انواع دقایق و حقایق مستغرق
و مشغول بود در زمانی که این داعی مخلص که از کمینه خدمتکاران آن
حضرت شرف ملازمت آن درگاه عالی لازال عالیا دریافتم
کتاب کنز الدقایق که از مصنفات بحر الحقایق امام فخر الدین
الرازی اعلی الله درجته است مطالعه می فرمودند الحق کتابی بس
مغلق است و مطول اشارت فرمودند که مختصری از انجا اخراج کرده

شود چنانک بهمان عبارت مسایل معلوم شود اما زواید طرح کرده

آید اگرچه شغلی بس خطیر بود و این کمینه قلیل البضاعه اما بحکم المامور

معذور تقبل رفت امید آنست که بیمن دولت و همت سلطان

اسلام رسالهٔ قریب الفهم نوشته شود و توقع که مطالعه کنندگان عیبها

کار ننمایند بلک دامن اغماض بران پوشانند والله الموفق امام چنین

می فرماید که این کتاب را بر چهار قسم ترتیب داده شد و بر چهار اصل

بنا نهاده شد برین ترتیب قسم اول قسم دوم

قسم سوم قسم چهارم در علم اصول در اسرار علم فقه

در علم اخلاق در دعا و شرایط آن قسم اول در علم اصول وان مرتبست

فصل اول در فضیلت علم و آن مرتبست بر هفت فصل

فصل اول در فضیلت علم علی الاطلاق بدانک دلایل فضیلت علم بر

اقسام است بعضی از قرآن و بعضی از توریة و بعضی از زبور و بعضی

از انجیل و بعضی از اخبار و بعضی از آثار اما دلیلها که در قرآن است

در فضیلت علم بسیارست ما از آن چند بیاوردیم یکی آنست که فرمود

إِنَّمَا يَخْشَى اللهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ یعنی ترسیدن از خدای هیچ کس را ممکن

نیست مگر عالمان را پس معلوم شد که جز عالمان را ترس خدای نبود

و موافق این در اخبار آمده است که مصطفی صلی الله علیه و سلم روایت

کرد از رب العزة تعالی و تقدس که او فرمود و عزتی و جلالی لَا أَجْمَعُ عَلَى

عَبْدِي خَوْفَيْنِ وَلَا أَجْمَعُ أَمْنَيْنِ فَإِذَا أَمِنَنِي فِي الدُّنْيَا أَخَفْتُهُ فِي الْآخِرَةِ وَإِذَا

خَافَنِي فِي الدُّنْيَا آمَنْتُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ یعنی بعزت و جلال من که خداوندم که جمع

نکنم دو ترس بر یک بندهٔ خود و جمع نکنم دو ایمنی در وی اگر از من ایمن باشد در

دنیا بترسانم او را در قیامت و اگر ترسان باشد از من در دنیا ایمن کنم او را

بروز قیامت پس معلوم شد که آنکس که عالمست البته در دنیا از خدای

می ترسد پس در آخرت از عذاب ایمن خواهد بودن و این دلیلی بزرگست

بر فضیلت علم دیگر آنست که اول آیت که بر رسول فرود آمد اینست که

اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي

عَلَّمَ بِالْقَلَمِ یعنی بخوان بنام آنکس که بیافرید آدمی را از خون بسته و پروردگار
توانست که آدمی را دانا و عالم گردانید می فرماید که اول حال آدمی آنست
که علقه باشد و آن از همه چیزها خسیس ترست و آخر کار آدمی آنست که
دانا شود بحقایق موجودات و آن حالت از همه درجها شریف ترست
چون این دقیقه معلوم شد ظاهر گشت که اشرف مراتب و اعظم
درجات علم است دیگر آنست که حق تعالی رسول صلی الله علیه
فرمود قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا یعنی بگوی ای محمد که ای پروردگار من دانش
زیادت گردان و هیچ صفت و حالت دیگر این امر نیامد پس معلوم
شد که افضل صفات علم باشد دیگر آنست که فضلهای
خدای تعالی در حق سید انبیا علیه صلوات الله سخت بسیار بود لیکن
در حق هیچ صفت نگفت که آن عظیمست مگر در صفت علم آنجا که گفت
وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ وَكَانَ فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكَ عَظِيمًا و در صفت خلق خوش
او آنجا که گفت وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ پس معلوم شد که هیچ

صفت کامل تر ازین دو صفت نیست اول علم دوم خلق زیرا که بعلم
رضای خالق حاصل می شود و بخلق خوش رضای خلق حاصل
می شود دیگر آنست که حق تعالی جملهٔ دنیا را اندک گفت که قُلْ
مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ و علم و حکمت را ببسیاری وصف کرد که وَمَنْ يُؤْتَ
الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا پس معلوم شد که بسیار دنیا سخت اندکست
و اندک علم سخت بسیارست پس هر آینه علم و حکمت از لذات جسمانی
و سعادات حسی بهتر بود زیرا که دنیا و همه لذات دنیا سبب آسایش
شهوتست و علم و حکمت سبب رضای رب العالمین و میان شهوت
و غضب که لذات جسمانیست و میان علم و حکمت که لذات روحانیست
تفاوت بسیار حاصل باشد دیگر آنست که حق تعالی فرمود
قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ و دیگر فرمود قُلْ لَا يَسْتَوِي
الْخَبِيثُ وَالطَّيِّبُ و دیگر فرمود وَمَا يَسْتَوِي الْأَعْمَى وَالْبَصِيرُ وَلَا الظُّلُمَاتُ
وَلَا النُّورُ وَلَا الظِّلُّ وَلَا الْحَرُورُ پس همچنانکه نسبت نبود میان خبیث

و طیب و میان اعمی و بصیر و میان ظلمات و نور و میان ظل و حرور
همچنین باید که هیچ نسبت نبود میان دانا و نادان دیگر آنست
که ایزد تعالی در دو آیت بی واسطه بعد از ذکر خود هیچ کس را یاد
نکرد الا علما را انجا که فرمود که وما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم
یعنی تاویل ایات متشابهات کسی داند مگر خدای و کسانی که قدم راسخ
دارند در راه علم و یکی دیگر انک فرمود قل کفی بالله شهیدا بینی وبینکم ومن
عنده علم الکتاب یعنی ای محمد بگوی که گواه بر صحت پیغامبری من
بس است خدای و انکسانی که ایشان عالمند بکتابهای خدای و ازین تقریر
معلوم شد که افضل درجات خلق علم و معرفتست دیگر انک
فرمود یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات یعنی بلند
گرداند خدای تعالی مؤمنان را و انکسان را که اهل علمند بلند گرداند بدرجات
پس باید که درجات خاصه اهل علم را باشد پس علم افضل جمیع مراتب بود
دیگر حق تعالی از سلیمان صلوات الرحمن علیه حکایت می فرماید

که او گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی و دیگر فرمود در حق
او فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب پس سلیمان علیه السلام
بدان که جمله عالم در فرمان او بودند و جن و انس و باد مطیع او بودند مفاخرت
نکرد و بدانک علم منطق الطیر داشت مفاخرت کرد که یا ایها الناس علمنا
منطق الطیر پس لازم آمد که علم منطق الطیر از ملک مشرق و مغرب بهتر باشد
و علم منطق الطیر بیش از آن نیست که آواز مرغی بداند پس چون این قدر علم
از ملک عالم بهتر باشد انکس که عالم باشد بذات مقدس خدای تعالی و صفات
جلال او و حکمت افعال او و اسرار این علمها را هیچ نسبت نباشد با ملک دنیا
دیگر آنست که چون ملایکه در وقتی که آدم را صلوات الله علیه بیافرید
گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس
لک یعنی چه حکمتست در افرینش قومی که فساد کنند و خون ناحق ریزند جواب
آمد که انی اعلم ما لا تعلمون من که افریدگارم در افرینش ایشان حکمتی میدانم
که شما نمی دانید انگاه فرمود که وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة یعنی

آدم را علیه السلام علم کردانید و علم آدم از علم ایشان بیشتر بود بدان سبب
کمال حال آدم علیه السلام ظاهر کرد و سر حکمت إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ پیدا کرد
پس مخلوقات چیزی از علم شریفتر بودی بایستی که اظهار کمال حال آدم علیه
السلام بدان چیز بودی چون معرفت حکمت خدای تعالی در تخلیق آدم علیه
السلام هیچ نبود مگر علم معلوم شد که علم اشرف درجات و اکمل حالاتست
اما دلیلها که در توریة است حق تعالی فرمود مر موسی را علیه السلام
که یا موسی عَظِّمِ الْحِكْمَةَ فَإِنِّي لَا أَجْعَلُ الْحِكْمَةَ فِي قَلْبِ عَبْدٍ إِلَّا وَأَرَدْتُ أَنْ أَغْفِرَ لَهُ
فَتَعَلَّمْهَا ثُمَّ اعْمَلْ بِهَا ثُمَّ ابْذُلْهَا كَيْ تَنَالَ كَرَامَتِي فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ای موسی حکمت را
بزرگ دار که من حکمت در دل هیچ بنده ننهادم الا چنان خواستم که آن بنده را
بیامرزم پس نخست علم بیاموز آنگاه بدان عمل کن آنگه دیگران را بیاموز
تا سزاوار کرامتهای من شوی هم در دنیا و هم در آخرت اما دلیلها که در
زبور است حق تعالی داود را فرمود که یَا دَاوُدُ إِذَا رَأَيْتَ عَالِمًا فَكُنْ لَهُ خَادِمًا
ای داود هر کجا عالمی بینی او را خدمت کن و در آیتی دیگر فرمود قُلْ لِأَحْبَارِ بَنِي

إِسْرَائِيلَ خَادِنُوا مِنَ النَّاسِ الْأَتْقِيَاءَ فَإِنْ لَمْ تَجِدُوا مِنْهُمْ تَقِيًّا فَخَادِنُوا الْعُلَمَاءَ فَإِنْ
لَمْ تَجِدُوا عَالِمًا فَخَادِنُوا الْعُقَلَاءَ فَإِنَّ التُّقَى وَالْعِلْمَ وَالْعَقْلَ ثَلَاثُ مَرَاتِبَ مَا
جَعَلْتُ وَاحِدَةً مِنْهُنَّ فِي أَحَدٍ مِنْ خَلْقِي وَأَنَا أُرِيدُ هَلَاكَهُ ای داود بکوی علمای
بنی اسرائیل را دوستی گیرید با پرهیزکاران اگر پرهیزکاران نیابید دوستی
با علما گیرید اگر علما نیابید دوستی گیرید با عاقلان زیرا که منزلت تقوی و علم
و عقل سه مرتبه است و من ازین سه صفت در هیچ کس نیافریدم الا
او را از عذاب خود آزاد کرده باشم و از هلاک ایمن گردانیده اگر سوال کنی که چرا تقوی را
متقدم داشت بر علم پس لازم آید که تقوی از علم فاضلتر بود جواب گوییم
تا علم نباشد تقوی نباشد زیرا که هر کس که عالم نبود نداند که کردنی کدام است
و ناکردنی کدام پس تقوی از وی ممکن نباشد پس متقی آنکس باشد که هم عالم
و هم عامل پس معنی این آن باشد که عالمی که عامل باشد فاضلتر بود از عالمی که
عامل نباشد اما دلیلها که در انجیل است حق جل و علا در سوره
هند هم فرموده است وَيْلٌ لِمَنْ سَمِعَ بِالْعِلْمِ فَلَمْ يَطْلُبْهُ كَيْفَ يُحْشَرُ مَعَ الْجُهَّالِ

ایها الناس اطلبوا العلم وتعلموه ولا تقولوا نخاف ان نعلم فلا نعمل ولکن
قولوا نرجو ان نعلم فنعمل والعلم یشفع لصاحبه وحق علی الله ان لا یخزیه
وای بر آنکس که از علم سخن نشنود و آنگاه علم طلب نکند سر اینه حشر و نشر او
روز قیامت با جاهلان باشد بدوزخ طلب کنید علم را و بیاموزید و مگویید
که می ترسیم که بیاموزیم و عمل نکنیم ولیکن بگویید که امید داریم که بیاموزیم
و بعمل در آریم و حقست بر کرم خدای تعالی که علما را از رسوایی عذاب ایمن
گرداند دیگر مقاتل بن سلیمان می گوید قال الله تعالی فی الانجیل
لعیسی یا عیسی عظم العلماء واعرف فضلهم فانی فضلتهم علی جمیع الخلق
الا النبیین والمرسلین کفضل الشمس علی الکواکب وفضل الآخرة علی الدنیا
وکفضلی علی کل شیء ایزد تعالی در انجیل عیسی را فرمود که یا عیسی تعظیم کن علما را
و بشناس ایشان را که من ایشان را فضیلت نهاده ام بر جمله خلق مگر پیغامبران
چنانکه فضل آفتاب بر ستارگان و چون فضل آخرت بر دنیا و چون
فضل من بر همه چیزها امثال لایل فضیلت علم از اخبار سخت

بسیار است چندی یاد کنیم یکی آنکه رسول صلی الله علیه و سلم می فرماید
که تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة یعنی اندیشه یک ساعت فاضل نزست
از طاعت شصت ساله از برای آنکه فکرت کردن بنده را بمعرفت خدای
تعالی رساند و طاعت بنده را بثواب رساند و ثواب نصیب نفس است
و معرفت خدای از آن فاضل تر است دیگر آنکه فکر عمل روح است
و طاعت عمل جسد و روح از جسد شریفتر است پس فکر از طاعت
افضل باشد دیگر آنست که رسول صلی الله علیه و سلم می فرماید من
احب ان ینظر الی عتقاء الله من النار فلینظر الی المتعلمین
هر که خواهد که آزاد کردگان خدای را از دوزخ ببیند گو در متعلمان نظر کن
فوالذی نفسی بیده ما من متعلم یختلف الی باب عالم الا کتب الله له بکل قدم
عبادة سنة و بنی له بکل قدم بیتا فی الجنة و یمشی علی الارض والارض
تستغفر له و یصبح مغفورا له و شهدت الملائکة لهم بانهم عتقاء الله
من النار بدان خدای که نفس محمد در قبضه قدرت اوست که هیچ متعلمی

بدرخانهٔ عالمی رود الاحق تعالی بهر قدم که بردارد و بنهد عبادت یک
درخت کرم خود بنویسد و بهر قدمی از برای وی شهری در بهشت بنا
کند و آن کس که می رود بر زمین و زمین از برای وی آمرزش می خواهد و هر
بامداد که برخیزد آمرزیده برخیزد و گواهی دهند فرشتگان از برای وی و دیگر
طالب علمان که ایشان آزاد کردگان خدای تعالی اند از آتش دوزخ دیگر
عبدالله بن عمر رضی الله عنه روایت کرد از سید پیغامبران صلی الله علیه
وسلم که او فرمود فَضْلُ الْعَالِمِ عَلَى الْعَابِدِ سَبْعِينَ دَرَجَةً كُلُّ دَرَجَةٍ حُضْرُ الْفَرَسِ
سَبْعِينَ عَامًا لِأَنَّ الشَّيْطَانَ يَضَعُ الْبِدْعَةَ لِلنَّاسِ فَيُبْصِرُهَا الْعَالِمُ وَيُزِيلُهَا وَ
الْعَابِدُ مُقْبِلٌ عَلَى عِبَادَتِهِ فضل عالم بر عابد هفتاد درجه است هر درجهٔ هفتاد
سال راه اسب دونده باشد زیرا که شیطان بدعت در راه مردم نهد عالم
آن را ببیند و زایل گرداند و مرد عابد مشغول باشد بعبادت خود و خلق را
از وی منفعت نبود دیگر رسول صلی الله علیه می فرماید یُوزَنُ مِدَادُ
الْعُلَمَاءِ وَدَمُ الشُّهَدَاءِ فَيَرْجَحُ مِدَادُ الْعُلَمَاءِ بیارند مداد طالب علمان و خون شهیدان را

روز قیامت مداد طالب علمان فاضلتر باشد دیگر مهتر عالم صلی الله علیه
می فرماید که عَشَرَةٌ يُسْتَجَابُ لَهُمُ الدَّعْوَةُ ده گروهند که دعای ایشان
مستجاب باشد ۱ عالم ۲ متعلم ۳ خوش خلق ۴ بیمار ۵ یتیم ۶ غازی
۷ حاجی ۸ نصیحت کنندهٔ خلق ۹ فرزند که مادر و پدر از وی راضی باشند
۱۰ زنی که فرمان شوهر خود بجای آورد اما دلایل فضیلت علم از آثار
امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه شاگردی داشت نام او کمیل بن زیاد روزی او را
گفت ای کمیل اَلْعِلْمُ خَيْرٌ مِنَ الْمَالِ اَلْعِلْمُ يَحْرُسُكَ وَأَنْتَ تَحْرُسُ الْمَالَ وَالْمَالُ يَنْقُصُ
بِالنَّفَقَةِ وَالْعِلْمُ يَزْكُو عَلَى الْإِنْفَاقِ علم بهترست از مال زیرا که علم ترا نگاه می دارد
و تو مال را نگاه می داری و چون از مال خرج کنی نقصان پذیرد و از علم هرچند که خرج
کنی زیادت شود امام فخرالدین رازی مصنف کتاب هشت دلیلی
دیگر فرموده است برانکه علم از مال بهترست ۱ آنست که بسبب مال
هم دوستان دشمن شوند و بسبب علم هم دشمنان دوست گردند ۲
مال خلق را بدنیا رساند و از مولی دور کند و علم خلق را بمولی رساند و از دنیا

دور کند ۳ فضیلتی که بسبب مال باشد در خطر زوال باشد و فضیلتی که
بسبب علم باشد هرگز زایل نگردد ۴ مال پس از مرگ از تو بماند و علم بعد از
از مرگ با تو بماند ۵ مال جسمیست از ذات جدا و علم نوریست در ذات
مرکب ۶ قارون بسبب مال بزمین فرو رفت و ادریس ببرکت علم
بر آسمان شد ۷ دوستی مال صفت نمرود و فرعون و هامان و قارونست
و علم صفت خدای تعالی و فرشتگان و انبیا و اولیاست علم مخدوم
روحست و مال خادم جسم پس معلوم شد که علم از مال افضلست
از عبدالله بن زبیر پرسیدند که آن بهتر ترا که عالم درویش باشی یا جاهل
توانگر گفت عالم با درویشی بهتر زیرا که چون عالم باشم روا باشد که ببرکت علم
توانگر شوم تا هم علم باشد هم مال و چون جاهل باشم شاید که بسبب جهل کاری
کنم که مال نماند و جهل باقی باشد خدای تعالی سلیمان را علیه السلام مخیر
گردانید میان علم و میان مال سلیمان علم را اختیار کرد لاجرم هم علم حاصل شد
و هم ملک و هم مال ابن عباس رضی الله عنه پسر خود را وصیت کرد و گفت

یا بنی علیک بالادب فانه دلیل علی المروة و انیس فی الوحشة و صاحب فی
الغربة و قرین فی الحضر و صدر فی المجلس و وسیلة الی تحصیل المطالب ب
و غنی عند العدم و رفعة للخسیس و کمال للشریف و جلال للملک گفت ای
پسر علم بیاموز که در علم ده منفعت است ۱ آنست که دلیل باشد بر صفای
جوهر روح و کمال مروت ۲ در وقت تنهایی مونس باشد ۳ در غریبی با تو یار
باشد ۴ در حضر کارساز تو باشد ۵ در هر محفل که حاضر شوی علم ترا در صدر
نشاند ۶ بهر مرادی که ترا باشد علم بدان مراد رساند ۷ چون درویش باشی علم مال
تو باشد ۸ اگر کسی را اصلی نباشد چون علم حاصل کند عزیز گردد ۹ اگر اصلی باشد
علم او را ببزرگی رساند ۱۰ اگر پادشاه باشد علم سبب زیادتی مهابت
و جلالت او شود بعضی از مشایخ گفته اند که حق تعالی دنیا را به پنج چیز بیاراست
بعلم عالمان و عدل پادشاهان و طاعت عابدان و امانت تاجران و توکل در
ویشان ابلیس علیه اللعنه پنج چیز بجای این پنج چیز بنهاد حسد بجای علم در دل
عالمان نهاد ظلم بجای عدل در دل پادشاهان نهاد ریا بجای عبادت در دل

عابد آن نهاد، خیانت بجای امانت در دل تاجر آن نهاد، حرص بجای توکل در
دل درویشان نهاد، هم مشایخ گفته اند هر که با هشت طایفه همنشین بود
هشت صفت او را حاصل شود، هر که با توانگران نشیند دوستی
دنیا در دل او محکم شود، هر که با درویشان نشیند و حکایت ایشان شنود
دوستی زهد در دل او پدید آید، هر که با سلاطین و ملوک نشیند کبر و عجب
بر وی مستولی شود، هر که با زنان نشیند و بقول ایشان کار کند جهل و بلاهت
بر وی غالب گردد، هر که با کودکان نشیند هیبت و وقار از وی زایل
شود، هر که با فاسقان نشیند معصیت در دل او شیرین شود، هر که
با اهل صلاح نشیند طاعت او زیادت شود، هر که با عالمان نشیند
در جوهر او اشراف و صفا زیادت شود، خلیل بصری گفته است مردمان
چهار طایفه اند یکی آنست که داند و داند که می داند او را متابعت کنید، دوم
آنست که داند و نداند که می داند او خفته است او را بیدار کنید، سوم آنست
که نداند و لیکن داند که نمی داند او طالبست او را ارشاد کنید، چهارم آنست که ندا

ند و تصورش آن باشد که می داند او شیطان رجیمست از وی دور باشید،
فصل دوم در حقیقت علم و کشف و ماهیت او، بباید دانستن
که معرفت حقایق بر دو قسم است، یکی آنکه معرفت او حاصل نشود مگر
بتعریف معرّفی چنانکه اگر تعریف او بذکر ماهیت او باشد آن را حدّ گویند و اگر
تعریف او بلوازم باشد و بآثار بود آن را رسم خوانند، و قسم دوم آنست
که معرفت او حاصل باشد در عقل ابتداء بی تعریف معرّفی و نه ذکر حدّی
و رسمی، اختیار ما آنست که معرفت صفت علم معرفتیست بدیهی در عقول
عقلا، و ما را برین دعوی دو برهانست، اول آنست که جمله عقلا را
ببدیهة عقل معلوم باشد که او موجودست معدوم نیست و او را معلوم
باشد که یکی نیمهٔ دو بود، و هر کس ببدیهة عقل می داند از خود که این علمها در
عقل او حاضرست و در خاطر او حاصل و چون علم بحصول این علمها در عقلها
بدیهیست لازم آید که علم بحقیقت علم بدیهی اولی تر باشد، برهان دوم
آنست که معلومات بعلم منکشف شود پس محال باشد که انکشاف

حقیقت علم بچیزی دیگر باشد پس لازم آید که انکشاف ماهیت
علم بنفس خود باشد و چون چنین باشد علم بحقیقت مستغنی باشد
از تعریف بحد و رسم بدانکه عقلا از برای مبالغت در کشف و بیان
دو نوع دیگر گفته اند نوع اول آنست که هرگاه اعتقادی در خاطر پدید آید
آن اعتقاد یا جزم بود یا نبود اگر جازم بود آن اعتقاد یا بر وفق معتقد باشد
یا بر خلاف او باشد اگر موافق باشد یا لموجب باشد یا لا لموجب اگر
جازم باشد و موافق و لموجب آن علم باشد و اگر جازم باشد و موافق
لکن لا لموجب آن اعتقاد مقلد باشد و اگر جازم باشد و موافق
نبود جهل بود و اگر جازم نبود یا تردد در میان هر دو جانب نفی و اثبات
برابر بود یا نه اگر برابر بود شک بود و اگر برابر نبود وهم باشد پس
بدین تقسیم اقسام اعتقادات ظاهر شد نوع دوم روح مردم را بر مثال
آینه فرض باید کرد و صفا روی آینه عقل باشد و آنکه صورتهای چیزها
در روی آینه پیدا آید آن بر مثال علمها باشد که در روح بقوت صفا عقل

پدید آید و اگر در آینه جز صورت چیزی ظاهر نشود که آن چیز را با آینه مناسبت
مخصوص باشد برین مثال انست که در جوهر روح جز علمها پدید نیاید که در آن
ساعت روح را با آن مناسبتی مخصوص باشد و انک چون وضع آینه از
جای دیگر بگردانند آن صورتهای پیشین زایل شود و صورتهای دیگر ظاهر شود
بعضی بر مثال آنست که بسبب نظر و تفکر و اندیشه خاطرها مختلف می شود و
زایل می شود و دیگری طاری می گردد این است حاصل جمله سخنان که در کشف
حقیقت و ماهیت علم و معرفت گفته اند والله اعلم فصل سوم
در بیان فضیلت علم و کمال درجه او از راه دلایل عقلی بدانک فضیلت
هر چیز از آن باشد که آنچه کمال او باشد حاصل بود چنانک کمال حال دست
آنست که در وی قوت گرفتن و زدن باشد و حاصل بودن این قوت
در دست موجب فضیلت او باشد و کمال حال دیده آنست که در
بے وی قوت بینایی باشد و کمال حال گوش آنست که در وی قوت شنوا
باشد لاجرم فضیلت دیده بدان باشد که در وی قوت بینایی و فضیلت

گوش بدان باشد که در وی قوت شنوایی باشد، چون این مقدمه
معلوم شد گوییم آدمی مرکبست از دو جوهر، یکی جسد و یکی روح و هیچ
شک نیست که روح از جسد فاضلترست و کمال جسد انگاه بود که در وی
روح بود همچنان که کمال روح انگاه بود که در وی علم و معرفت حاصل بود
و از بهر آنست که خدای تعالی در قرآن مجید علم را روح خواند که وَكَذٰلِكَ
أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا، چون پیدا آمد که اشرف اجزاء انسان
روحست و معلوم شد که اشرف احوال روح علم و معرفتست
بباید دانستن که ادراک عقلی شریفترست از ادراک حسی و ما را
در صحت این مقدمه ده برهانست، برهان اول آنست که قوت
باصره ادراک نتواند کردن و آلت ادراک خود را ادراک نتواند کردن اما
قوت عاقله خود را ادراک کند و آلت ادراک کند و ادراک خود را ادراک هم
کند، پس لازم آید که قوت عقلی از قوت حسی کامل تر باشد، برهان دوم
قوت باصره ادراک کلیات نتواند کردن و قوت عقلی ادراک کلیات

خود را ادراک

نتواند کردن، برهان سوم ادراک حسی منتج است پس عقل از حس شریف
ترست، بیان انک ادراک حسی منتج نیست آنست که احساس غیر دیگر
نباشد و بیان انک ادراک عقلی منتج است آنست که هرگاه دو مقد
در عقل حاضر کنیم از آن دو مقدمه نتیجه حاصل می شود، برهان چهارم
قوت حسی قادر نیست بر اعمال بسیار و قوت عقلی قادرست
بر اعمال بسیار، پس قوت عقلی شریف تر باشد، بیان انک قوت
حسی قادر نیست بر اعمال بسیار آنست که اگر مبصرات بسیار بر قوت
باصره از تمییز کردن آن مبصرات عاجز شود و اگر حروف بسیار در گوش
کسی بگذرد در سبیل تعجیل قوت سمع از تمییز آن کلمات عاجز شود و بیان
انک قوت عقلی قادرست بر اعمال بسیار آنست که ما می بینیم که هر کس
که مواظبت او بر تحصیل علمهاء عقلی بسیارتر بود قدرت او بر تحصیل
بقیت کاملتر بود، پس معلوم شد که ادراک عقلی شریف ترست از
ادراک حسی، برهان پنجم قوت حسی چون قوی را ادراک کند از ادراک محسوس

منتج نیست و ادراک عقلی

عاجز شود چنانکه چراغ چون پیش قرص آفتاب نهند قوت باصره او را در نیابد
و اگر بوقت آواز رعد آواز خفیف موجود شود قوت سمع آنرا ادراک
نکند اما قوت عقلی را ادراک معقولات کامل مانع نشود از ادراک
معقولات ضعیف پس عقل از حس شریفتر آمد برهان ششم
قوت حسی بعد از چهل سال ضعیف شود و قوت عقلی بعد از چهل
کاملتر شود و این دلیل است بر آنکه ضعف جسد موجب قوت
عقلی نیست و چون چنین باشد لازم آید که موت جسد موجب موت
عقل نباشد برهان هفتم قوت باصره قوی نزدیک را نبیند و قوی
دور را نبیند و هرچه در غایت کوچکی باشد نبیند و هرچه در غایت لطیفی
باشد نبیند و اما قوت عقلی هم از دور دریابد هم از نزدیک هم صغیر
هم کبیر هم کثیف هم لطیف و موقوف مقابله و محاذات نباشد
پس قوت عقلی از قوت حسی شریفتر باشد برهان هشتم قوت
باصره از هر چیزی ظاهر آن چیز بیند اما قوت عقلی در ظاهر و باطن

اشیا غوص کند و جمله اجزاء اشیا را دریابد پس قوت حسی نسبت
با قوت عقلی چون نور است نسبت با ظلمت و چون بصر است
نسبت با کوری برهان نهم قوت باصره روشنیها و رنگها دریابد اما
قوت عاقله ذات مقدس حق جل و علا و صفات جلال و نعوت
کمال او دریابد پس نسبت شرف قوت عاقله با قوت حسی چون نسبت
شرف ذات حق تعالی باشد با روشنیها و رنگها برهان دهم قوت
حسی بسیار غلط کند چنانکه مردی که در کشتی باشد کشتی را ساکن
بیند و کناره دریا را متحرک و یقین است که کشتی متحرک است و کناره دریا ساکن
و ستاره را خرد بیند و آتش را در شب تاریک از دور بزرگ بیند فی
الجمله غلطهای حسی سخت بسیار است و تمییز کننده میان صواب حسی
و خطا و غلط او عقل است پس لازم آید که عقل شریفتر باشد از حس
پس پیدا شد که ادراکات عقلی شریفتر است از ادراکات حسی
فصل چهارم در اقسام علوم بدانکه علمها بر سه قسم است

عقلی محض و نقلی محض و آنچه هم عقلی بود و هم نقلی اما عقلی محض
آنست که معرفت صحت نبوت موقوف باشد بر معرفت وی
چنانک صحت نبوت موقوفست بر معرفت آنک عالم را آفرید
کاریست حق و عالم و قادر که این پیغامبر را بخلق او فرستاده است
اما نقلی محض آنست که در عقل وجود و عدم او روا باشد و وجود
او بحس معلوم نشود البته علم هستی و نیستی او از قول مخبر صادق
معلوم شود چنانک واجب شدن عبادات و طاعات و وجود
اقسام مخلوقات از عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و مقادیر ثواب
و عقاب همه سمعی باشد و عقل را در آن باب هیچ مجال نبود و اما
آنچه هم عقلی بود و هم نقلی بود آنست که مر جواز و وجوب واجبات
و جواز جایزات و استحالت مستحیلات چنان باشد که معرفت
صحت نبوت موقوف او نبود و اثبات آن هم بعقل هم بسمع توان
کرد مثال این چنین باشد که معرفت وحدانیت صانع زیرا که معرفت

که کمال و علم و قدرت و حکمت صانع تعالی معلوم شود صحت نبوت
محمد صلی الله علیه وسلم و غیر او از انبیا معلوم شود خواه وحدانیت معلوم باشد
خواه نباشد لاجرم معرفت وحدانیت صانع همچنان که بدلایل عقلی روا
بود بدلایل سمعی هم روا بود و چون این مقدمه معلوم شد گوییم هر مطلوب
که اثبات آن بعقل مجرد ممکن باشد آن را علم اصول گوییم و هر چه آن را
جز بسمع اثبات نتوان کردن از آن علم فروع گوییم پس معلوم شد که علوم دین
یا اصول باشد یا فروع و بباید دانستن که علم فروع مرتبست بر چهار
قاعده اول معرفت ذات آفریدکار تعالی دوم معرفت
نبوت و رسالت سوم معرفت صفات آفریدکار چهارم معرفت
افعال آفریدکار و معرفت افعال نبوت و رسالت اما
قاعده نخستین و آن معرفت ذاتست آنست که بداند مردم که از بالای
عرش تا آخر فرش عالم اجسام همه محدث و مخلوق و مربوبست و از نیست
هست شده اند و جمله این موجودات از عرش و کرسی و اطباق فلک

ودرجات عناصر ومراتب موالید از معادن ونبات وحیوان همه در
وجود محتاج ایجاد آفریدکار عز اسمه اند اما قاعده دوم از علم اصول
وآن معرفت صفاتست وآن بر دو قسم است قسم اول آنست
که تنزیه آفریدکار از آن واجبست چنانکه معلوم شود که آفریدکار عالم
منزهست از آنچه محدث باشد یا در چیزی ومکانی باشد یا حال باشد
در چیزی یا محل باشد مر چیزی را بلکه اعتقاد کند که هرچه حس از وی حکایت
کند یا خیال از وی عبارت کند یا ضمیر بکمیت وکیفیت واینیت وحیثیت
او اشارت کند آن چیز مخلوق ومربوب باشد وآفریدکار بخلاف
آنست وعبارت ازین حالت آنست که فرمود لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ
قسم دوم از صفات بدانکه او موصوفست بصفات جلال ونعوت
کمال حی است که هُوَ الْحَیُّ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ عالم است که وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَیْبِ
لَا یَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ قادرست که قُلْ هُوَ الْقَادِرُ عَلَىٰ أَنْ یَبْعَثَ عَلَیْکُمْ عَذَابًا
مِنْ فَوْقِکُمْ مریدست که یُرِیدُ اللّٰهُ بِکُمُ الْیُسْرَ وَلَا یُرِیدُ بِکُمُ الْعُسْرَ سمیع

وبصیرست که إِنَّنِی أَسْمَعُ وَأَرَىٰ متکلم است که وَلَوْ أَنَّ مَا فِی الْأَرْضِ مِنْ
شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ یَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ کَلِمَاتُ اللّٰهِ رحیم است
که وَرَحْمَتِی وَسِعَتْ کُلَّ شَیْءٍ کریم است که مَا غَرَّکَ بِرَبِّکَ الْکَرِیمِ عفودست
که وَرَبُّکَ الْغَفُورُ ذُو الرَّحْمَةِ غافرست که غَافِرِ الذَّنْبِ غفارست که
وَإِنِّی لَغَفَّارٌ لِمَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدَىٰ اما قاعده درعلم
اصول معرفت آفریدکارست وبدانکه هرکس که اطلاع او بر دقایق اسرار
مخلوقات بیشتر باشد علم او بکمال قدرت آفریدکار تعالی وحکمت او کامل
تر بود زیرا که چون کسی اعتقاد دارد که شافعی رحمة الله علیه عالمی بزرگست هر گاه
که تصانیف شافعی مطالعه بیشتر کند اطلاع او بر دقایق تصانیف او بسیار
تر بود وبکمال بزرگواری شافعی واثق تر بود چون این معلوم شد گوییم
جمله عالم روحانی وجسمانی همچون یک تصنیف است که آفریدکار تعالی
مرتب کرده است پس هرکس که تامل وتفکر او عجایب خلقت زمین
واسمان ونبات وحیوان بیشتر علم وی بکمال قدرت وحکمت آفریدکار تعالی

بیشتر باشد تأمل باید کردن در آفرینش یک برگ که از درخت فرو
افتد تا آفرینش ظاهر شود زیرا که در میان آن برگ رگی باشد راست
از اول آن برگ تا آخر آنگاه از آن رگ بزرگ رگهای دیگر شاخ زده و از هر یک
رگ از آن رگها رگهای دیگر باریک تر شاخ زده همچنین یک از یک باریکتر شاخ
می زند تا در باریکی بحدی رسد که از چشم غایب شود حکمت در آفرینش
آن رگها آنست تا غذا که از قعر زمین بساق درخت در آید و از آن شاخ
بشاخها در آید و از آن شاخها برگها در آید و از آن برگها بدان رگها در آید و هر
جزوی از اجزاء غذا بتقدیر مدبر عالم و بتقدیر وجود و عدم بهر یک از اجزاء آن
برگ می رسد بقدر حاجت چون این یک دقیقه در آفرینش آن یک
برگ ضعیف معلوم شد انواع حکمتهای ناشناس در آفرینش عرش و کرسی
و طبقهای افلاک و مقدار انجم و سیارات و کمیت و کیفیت احوال ایشان
و آفرینش کوهها و معدنها و نباتات بر آن قیاس باید کردن تا عجز عقل
پیدا کرده و کمال کبریای خدای تعالی در آفرینش عالم جسمانی و روحانی معلوم شود

اما قاعده چهارم در علم اصول معرفت صحت نبوتست زیرا که عقل را
قوت آن نیست که همه چیزها بداند مثال این آنست که روز اول شوال روزه
داشتن حرام است و امثال این احوال بعقل معلوم نشود جز بقول
انبیاء و رسل صلوات الله علیهم ظاهر نگردد پس حکمت و رحمت آفریدگار
تعالی چنان اقتضا کرد که پیغامبران را بعالمیان فرستاد تا ایشان را کیفیت
عبادات و طاعات تعلیم کنند چنانک فرمود رُسُلاً مُبَشِّرِینَ وَمُنذِرِینَ
لِئَلَّا یَکُونَ عَلَی اللهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ اینست مراتب چهارگانه علم اصول و بالله
التوفیق اما علم فروع بدانک علم فروع بر دو قسم است اول
مقصود دوم تبع اما مقصود چهار نوع است علم قرآن و علم اخبار و علم
اخبار و علم اصول فقه و علم فروع فقه زیرا که احکام شرع بقرآنست و باخبار
و بیان این شرایط دلایل علم اصول فقه باشد و مدلول علم فروع فقه باشد
پس معلوم شد که علم فروع که مطلوبست لذاته باشد جز این چهار علم نیست اما
تبع آن علم عربیت است که شریعت ما بلغت عربست پس هر آینه معرفت

عربیت لازم باشد بدانک علم عربیت بر دو نوع است معرفت
مفردات و معرفت مرکبات اما معرفت مفردات چهار علم است
اول مفردات لغت عرب دوم علم اشتقاق و علم اشتقاق
دو نوع است یکی اشتقاق اصغر و یکی اشتقاق اکبر اما اشتقاق
اصغر آن باشد که یک لفظ را معانی بسیار باشد ادیب محقق یک
معنی را از ان استنباط کند و جمله معانی را بر ان یک اصل تخریج کند و
اما اشتقاق اکبر ان باشد که لفظ ثلاثی شش نوع تقلیب و ترکیب
توان کردن ادیب کامل یک معنی استنباط کند و جمله معانی آن شش
ترکیب را بر وی تخریج کند علم سوم تصریف است و ان انست که
لفظ ماضی و مستقبل و امر و نهی از لفظ مصدر بگونه باید اشتقاق
کردن علم چهارم نحو است و ان انست که چون لفظی را تمام چیزی کنند
مرا بنه آن معنی را احوالی باشد مخصوص چون فاعلیت و مفعولیت
و اضافه و هر یک را ازین الفاظ احوالی باشد مخصوص چون رفع و نصب

و خفض پس همچنان که جوهر لفظ را در مقابله جوهر معنی کرده اند تا اصل لفظ
در برابر اصل معنی بود و احوال لفظ در برابر احوال معنی باشد اما
قسم دوم از علوم عربیت و ان تعلق بمرکبات دارد آن چهار نوع است
و هر یک ازین نوع بدو قسم شود زیرا که علم عربیت که تعلق بمرکبات
دارد یا بحث باشد از منظوم یا از منثور یا از امثال یا بیان ضبط قواعد کیفیت
ترکیبات باشد اما نوع اول و آن بحث است از منظوم و آن
بر دو قسم است یکی معرفت دواوین شعر و دوم علم عروض و اما
نوع دوم و ان بحث است از منثور و ان هم بر دو قسم است یکی رسایل
دوم تالیف کتب و اما نوع سوم و ان بحث است از امثال
و آن هم بر دو قسم است یکی دانستن معانی امثال دوم معرفت
سبب نزول آن امثال اما نوع چهارم و آن بحث است
از اصول و قوانین و کیفیت ترکیبات و ان را علم بیان گویند و آن هم
بر دو قسم است یکی آنست که عام باشد در کل لغات دوم آنک

مخصوص باشد بلغت عرب این است شرح جمله علمهای دینی وبالله
التوفیق **فصل پنجم** در شرح فضیلت علم اصول وما را
برین مطلوب چند برهانست یکی آنست که شرف علم باندازهٔ
شرف معلوم باشد و معلوم کلام ذات و صفات حق تعالی است
چنانک ذات و صفات حق تعالی بهیچ چیز نماند هیچ علم نیز بکلام نماند دیگر
آنست که هیچ شک نیست که علمهای دینی که غیر علم اصولست همه محتاج
علم اصولند زیرا که هستی آفریدگار و کمال علم و قدرت او تا روشن نشود
مفسر تفسیر قرآن نتواند کردن و محدث روایت اخبار رسول صلی الله
علیه وسلم نتواند کردن پس چونک علمهای دینی همه محتاج علم کلامند پس آن
افضل علوم باشد دیگر آنک هر چیزی که ضد او خسیس تر همه چیزها باشد
آن چیز شریفتر همه چیزها بود و ضد علم اصول کفرست و بدعت و این هردو
از همه چیزها خسیس ترست پس لازم آید که علم اصول از همه چیزها شریفتر
و کامل تر باشد دیگر علم اصول قابل نسخ و فسخ نیست و در هیچ دین

متغیر نشود و علم فروع قابل فسخ و تغیر است پس باید که علم اصول از علم فروع
شریف تر باشد دیگر آنست که مناظره کردن در تقریر اصول توحید
و نبوت حرفت پیغامبرانست ما بعضی ازان یاد کنیم اول مناظرهٔ نوح
صلوات الله علیه چنانک قرآن ازوی حکایت می کند که دلیل گفت بر هستی
آفریدگار تعالی و بر کمال قدرت و حکمت او که الم تروا کیف خلق الله سبع سموات
طباقا وجعل القمر فیهن نورا وجعل الشمس سراجا یعنی چرا اندیشه نمی کنید
ای قوم در آن که آفریدگار تعالی و تقدس این همه آسمان را چگونه در هوا
معلق بداشت و ماه را سبب نور شب بگردانید و آفتاب را سبب
روشنایی روز گردانید انگاه فرمود والله انبتکم من الارض نباتا یعنی چنانک
دلیلهای قدرت در افلاک ظاهر گردانید در زمین هم اظهار فرمود که چندین
هزاران نوع نبات و حیوان درین عالم ظاهر کرد تا تاثیر کواکب و افلاک
و انجم و طبایع برابر اند پس این دلیل ظاهر باشد بر کمال قدرت آفریدگار
عالم تعالی و تقدس انا ابراهیم صلوات الله علیه او را مناظرات

بسیار اتفاق افتاده است اول آنک تغیر احوال ستاره و ماه
و آفتاب را دلیل کرد بر آنک ایشان محدث و مخلوق‌اند و ایشان را خالق
و مدبری هست آنگاه گفت لا أحب الآفلين یعنی دوست ندارم
آن چیز را که از جای بجای بگردد آنگاه بهستی مدبر عالم اقرار کرد و گفت إني
وجهت وجهي للذي فطر السموات والأرض حنيفا یعنی توجه کردم
بدان خدایی که او آسمانها و زمین را آفرید حق جل و علا بروی ثنا فرمود
وتلك حجتنا آتيناها إبراهيم على قومه نرفع درجات من نشاء یعنی آن
حجت که ابراهیم گفت بهدایت ما بود و بارشاد و تقدیر ما بود مناظره
دوم میان او و پدرش بود که يا أبت لم تعبد ما لا يسمع ولا يبصر ولا
يغني عنك شيئا یعنی چه فایده از پرستش بت که اگر دعا گوی نشنود
و اگر سجده کنی نبیند و اگر محتاج باشی نداند مناظره سوم آنست که با پادشاه
وقت خود مناظره کرد و گفت ربي الذي يحيي ويميت خدایی آن واجب
الوجود را مسلم باشد که زنده کردن و مرده کردن از وی باشد خصم گفت

که زنده کردن

زنده کردن و مرده کردن بتأثیر حرکات افلاک و سیر نجوم ما نیز بواسطه
افلاک زنده کردن و مرده کردن توانیم که قال أنا أحيي وأميت ابراهیم علیه
السلام جواب داد و گفت اگر مسلم داریم که تأثیر قدرت حق تعالی در این
عالم بواسطه حرکات افلاک و انجم است لیکن حرکات افلاک و کواکب
بواسطه چیزی دیگر نیست الا بتقدیر آفریدگار تعالی باشد پس گفت
فإن الله يأتي بالشمس من المشرق فأت بها من المغرب یعنی گرفتم که حوا دث
ارضی از تأثیر حوادث فلکیست لیکن حوادث فلکی بقدرت حق است
پس حوادث ارضی هم از وی باشد اما ترا قدرت نیست بر تصرف
کردن در اجرام افلاک پس فرق پدید آمد بیان آنک تو مرده زنده کنی
بواسطه حرکات افلاک و بیان آنک خدای تعالی مرده زنده کند بواسطه
حرکات افلاک چون این برهان روشن شد دلیل خصم منقطع شد چنانک
خدای تعالی گفت فبهت الذي كفر و این مسئله از اسرار علم قرآنست
و اما موسی صلی الله علیه او را دو مناظره افتاد با فرعون در اثبات

صانع تعالی یکی آنکه آفریدگار تعالی در سورهٔ طه حکایت فرمود آنجا که
گفت قَالَ فَمَنْ رَبُّكُمَا يَا مُوسَى دوم در سورهٔ الشعرا آنجا گفت قَالَ
وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ بدانکه لفظ من را معنی آن باشد که کیست و لفظ ما را
معنی آن باشد که چیست و جواب کیست بذکر صفات مسئول عنه باشد
چون فرعون گفت خدای تو کیست موسی علیه السلام در حال گفت
رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى یعنی خدای من آن خدای است
که آفرینش همه چیزها از ویست و هدایت همه چیز از ویست فرعون
این جواب را سخت ظاهر دید ترسید که قوت موسی مردمان را معلوم شود
سخن بیگانه در انداخت و گفت ای موسی حال گذشتگان و مردگان چیست
قَالَ فَمَا بَالُ الْقُرُونِ الْأُولَى موسی علیه السلام دانست که آن حجت حاضران را
ظاهر نشود لاجرم گفت عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي فِي كِتَابٍ لَا يَضِلُّ رَبِّي وَلَا يَنْسَى
یعنی احوال آن گذشتگان خدای تعالی می داند ما را با آن هیچ کار نیست
بعد از آن در حال بسر مناظره و دلایل باز آمد و گفت الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ

مَهْدًا وَسَلَكَ لَكُمْ فِيهَا سُبُلًا خدای من آن خدای است که زمین را بگسترانید
و در روی اصناف منافع برویانید و راهها پدید آورد تا اینجا مناظرهٔ
دوم میان موسی و فرعون آنست که گفت وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ مقصود
فرعون لعنه الله آن بود که صفت و نعت حق تعالی معلوم خلق نیست
موسی از جواب این سؤال عاجز شود و مردم چنان دانند که از نادانی موسی
علیه السلام است موسی جواب گفت رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا
بَيْنَهُمَا یعنی خدای من آن موجودیست که پروردگار آسمان و زمین است
فرعون گفت ای حاضران نمی شنوید که چه می گوید قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا تَسْتَمِعُونَ
من از چیست می پرسم او از کیست جواب می گوید موسی علیه السلام
بار دیگر گفت رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ یعنی آن خدای که شما را بیافرید
و پدران شما را بیافرید فرعون گفت این مرد که دعوی پیغامبری می کند
دیوانه است یعنی فرق میان سؤال من و سؤال سائل نمی کند و در نمی
یابد موسی علیه السلام گفت رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا

إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ یعنی خدای من آن موجودیست که آفریدگار مشرق
و مغربست و آنچه میان مشرق و مغربست و این جواب سخن حق است
اگر شما را عقل باشد هر آینه معلوم کرده باشید که موجد جمله ممکنات و مکونات
باید که فرد و مطلق باشد و از ترکیب منزه بود و هرچه فرد و مطلق باشد
هر آینه معرفت او جز بذکر افعال و آثار او ممکن نباشد پس ای فرعون
اگر تو عقل داری بدانی که این جوابها که من گفتم همه حق و صدقست و جز این
جواب هیچ جواب دیگر ممکن نیست اما سلیمان صلوات الله علیه را
هم دو مناظره افتاد یکی در تقریر توحید و دوم در تقریر نبوت اما مناظره
او در تقریر توحید آن بود که گفت أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ چرا سجده نمی‌کنند آن خدایی را که بدر آورد پنهانی در آسمانها و زمین
اشارت کرد بدلایل فلکی اگر قائلی گوید چه حکمت در آنکه در مناظره ابراهیم
و موسی علیهما السلام ذکر دلایل ارض مقدم داشتند و ذکر دلایل فلکی موخر نهادند
و در مناظره سلیمان علیه السلام ذکر دلایل فلکی مقدم بود و ذکر دلایل ارض مقدم

جواب گوییم نمرود و فرعون هر دو دعوی خدای کردند لاجرم ابراهیم و موسی
هر دو دلایل ارضی مقدم داشتند و لشکر بلقیس دعوی می‌کردند که آفتاب
خدایست لاجرم سلیمان علیه السلام ذکر دلایل فلکی مقدم داشت و اما
مناظره سلیمان علیه السلام در تقریر نبوت آنست که چون خواست که
معجزه ظاهر کند عرش بلقیس را از یمن بشام آورد و اما مقامات
پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم در تقریر دلایل توحید و نبوت و اثبات
معاد بیش از آنست که آنرا بتقریر و شرح حاجت افتد از جمله این آیت
در تقریر دلایل توحید و نبوت که حق جل و علا می‌فرماید ادْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ
رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ یعنی دعوت کن
بندگان مرا براه معرفت من گاه بدلایل قطعی و گاه بدلایل ظنی و گاه بطریق
مجادله بر وجهی که نیکوتر باشد دیگر آنکه فرمود که قُلْ هَٰذِهِ سَبِيلِي أَدْ
عُو إِلَى اللَّهِ عَلَىٰ بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ اتَّبَعَنِي یعنی بگوی ای محمد راه من آنست
که دعوت می‌کنم خلق را براه خدای تعالی بحجت و بینت و هر کس که قدم بر قدم من

وآرد همچنین کند **فصل ششم** در بیان آنک ایمان مقلد
درست نیست بدانک حشویان می گویند که تقلید در راه معرفت کفایت
باشد و جماعت علمای گویند جز بواسطهٔ حجت و دلیل حاصل نشود و ما را
بر درستی این مذهب براهین بسیارست یکی آنست که جملهٔ فرق
عالم دعوی می کنند که ما بر حقیم پس اگر دلیلی نباشد قبول قول بعضی اولیتر
نبود از قبول قول باقی و محق از مبطل تمیز نشود و صدق از کذب پیدا نشود
دیگر آنست که هرکجا در قرآن خدای تعالی تقلید یاد کرد آن را صفت
کافران کرد چنانک فرمود إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَى أُمَّةٍ وَإِنَّا عَلَى آثَارِهِمْ مُقْتَدُونَ
یعنی ما پدران خود را برین صفت یافتیم ما البته پی روی ایشان خواهیم کرد
و هرکس که دعوی کرد از وی برهان مطالبت کردند چنانک فرمود قُلْ هَاتُوا
بُرْهَانَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ پس معلوم شد که دلیل صفت محققانست و
تقلید صفت مقلدان مبطلان **فصل هفتم** در بیان فضایل
قرآن و علم تفسیر بدانک الله تعالی جملهٔ علوم اولین و آخرین را در قرآن

جمع فرموده است ما را بر صحت این دعوی براهین بسیارست یکی
آنک خدای تعالی در صفت قرآن فرمود لَا رَيْبَ فِيهِ یعنی فرق حجتها که
در قرآن مذکورست چنانست که هرکس که آن حجتها بداند او را هیچ شک
نماند آنگاه فرمود هُدًى لِلْمُتَّقِينَ یعنی راه راست متقیان راست اگر
کسی گوید که اگر قرآن سبب هدایت متقیانست و سبب هدایت جملهٔ خلق نیست
پس مبطلان معذور باشند و اگر سبب هدایت جملهٔ خلق است پس
اینجا چرا تخصیص کرد بمتقیان جواب آنست که قرآن سبب هدایت
جملهٔ خلق است چنانک در آیت دیگر فرمود شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ
فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِلنَّاسِ یعنی قرآن سبب هدایت جملهٔ خلق است
لیکن این هدایت جز متقیان را حاصل نشد دیگر آنک فرمود أَفَلَا يَتَدَ
بَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا یعنی چرا در علم قرآن تامل نمی کنند مگر
بر دل ایشان قفلهاست دیگر فرمود أَفَلَا يَتَدَبَّرُونَ الْقُرْآنَ وَلَوْ كَانَ
مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللَّهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا یعنی در قرآن چرا تفکر نمی کنند و اگر

قرآن سخن کسی دیگر بودی در وی سخنهای تناقض حاصل شدی معنی این
آنست که دلیل فرمود بر آنک قرآن کلام خدای تعالی است زیرا که اگر کلام
غیر خدای بودی در وی تناقض حاصل بودی دیگر آنست که فرمود
لَعَلِمَهُ الَّذِينَ يَسْتَنْبِطُونَهُ مِنْهُمْ یعنی هر آینه بدانندی قرآن را آنکسان که
که استنباط می‌کنند از وی ثنا فرمود بر کسانی که استنباط حقایق کنند از
آیات قرآن پس معلوم شد که استنباط معانی قرآن کردن درجهٔ بخت
بلندست دیگر فرمود در صفت قرآن حِكْمَةٌ بَالِغَةٌ فَمَا تُغْنِ النُّذُرُ
و بجای دیگر فرمود وَشِفَاءٌ لِمَا فِي الصُّدُورِ وَهُدًى وَرَحْمَةٌ پس معلوم شد
که هر کس که او عالم‌تر باشد بمعانی قرآن نصیب او از آن حکمت و شفا و
هدایت بیشتر باشد دیگر در صفت قرآن فرمود که قَدْ جَاءَكُمْ مِنَ اللَّهِ
نُورٌ وَكِتَابٌ مُبِينٌ پس همچنانک تا آفتاب طلوع نکند چشم چیزی نبیند
تا نور قرآن روی ننماید عقل پی جز از حقایق غیب مطالعه نکند دیگر
می فرماید وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا یعنی هر که پشت

بدلایل قرآن آرد و روی از آن بگرداند معیشت او در دین و در دنیا ناخوش
باشد و بجای دیگر فرمود فَمَنِ اتَّبَعَ هُدَايَ فَلَا يَضِلُّ وَلَا يَشْقَى یعنی هر کس که
متابعت قرآن کند هرگز گم راه نشود و هرگز شقاوت و هلاک بدو راه نیابد
دیگر فرمود إِنَّ هَذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ یعنی این قرآن راه
نماینده است بدان طریق که از همه طریقها راست‌تر باشد یعنی بدان دین که
از همه دینها آهسته‌تر باشد دیگر فرمود وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ
مُبِينٍ و بجای دیگر فرمود مَا فَرَّطْنَا فِي الْكِتَابِ مِنْ شَيْءٍ یعنی هیچ علم و حقیقت
نیست که در قرآن مذکور نیست پس بدین دلیلها معلوم شد که جملهٔ
سعادات دین و دنیا بدان بازبسته است که معانی قرآن بدانیم و دلایل
و بینات قرآن معلوم کنیم و بدان کار کنیم و معلوم هست که اسرار قرآن جز
بدانستن تفسیر قرآن میسر نشود پس پیدا آمد که علم تفسیر علیت
در نهایت جلالت و غایت شرف و بباید دانستن که علم قرآن یک نوع
نیست بلک انواع بسیارست نوع اول از علوم قرآن علم قرائت است

وقرآنت بر دو قسم است یکی قراءتهای قراء سبعه و آن همه مرویست
از رسول صلی الله علیه وسلم براویان مشهور چنانک نماز گزاردن بدان
قراءتها درست وروا باشد دیگر قراءتهای شاذه که نماز گزار
دن بدان قراءتها جایز نباشد نوعی دیگر علم وقوفست یعنی آنک بدانی
سر آیت کجا تمام شود و این علم البته قیاسی نیست بلک علم روایتست
زیرا که بجاست باشد که بحکم قیاس یک آیت باشد و بحکم روایت آیات باشد
چنانک الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم الدین این همه
صفت وموصوفند و همه در حکم قیاس یک سخن باشد لیکن از طریق روایت
سه آیتست و آن یک آیت که در سورة البقره است یا ایها الذین آمنوا
اذا تداینتم بدین این از راه قیاس چند آیتست اما از طریق روایت یک آیتست
وبدانک بسبب معانی بسیار وقوف مختلف شود چنانک علما را اختلافست
در آنک وقف اینجا می باید کردن که وما یعلم تاویله الا الله یا اینجا که والراسخون
فی العلم و بسبب این علما اختلاف کرده اند که تاویل متشابهات روا باشد یا نه

نوعی دیگر معرفت لغات قرآنست بدانک اکثر لغات قرآن لغاتیست
که معانی آن بتواتر معلومست و اگر بلغات غریب باشد چنانک معانی آن
بروایت آحاد معلوم شود پس معرفت آن لغت از باب آحاد باشد
پس مضمون احکام که از وی معلوم شود هم مظنون شود نوعی دیگر
علم اعراب قرآنست و این علم شریف است و تا مرد درین علم ماهر نشده باشد
او را در قرآن سخن گفتن حرام باشد و هر کس که در علم تفسیر تامل کرده باشد
داند که اگر علم اعراب در میانه نباشد معانی قرآن بطریق صواب معلوم نشود
نوعی دیگر علم اسباب نزول قرآنست زیرا که خدای تعالی جمله قرآن در
مدت بیست و سه سال بر رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد و هر آیت
در واقعه و حادثه فرستاد بدانک علماء اصول فقه درست کرده اند که العبرة
لعموم اللفظ لا لخصوص السبب علماء اصول گفته اند در معرفت اسباب
نزول هیچ فایده نیست الا یک چیز و آن آنست که چون لفظ عام تخصیص کرده
شود آنچه سبب نزول باشد تخصیص کردن لازم نباشد نوعی دیگر علم ناسخ

نوعی دیگر

ومنسوخ است بعضی علما گفته اند که در قرآن هیچ منسوخ نیست واما
بیشتر علما گفته اند که قرآن بعضی ناسخ است و بعضی منسوخ و معرفت آن
از واجبات است تا عمل مکلف بنا بر ناسخ باشد نه بر منسوخ نوعی دیگر
تاویلات قرآنست و آن بر اقسامست یکی آنست که بجای نفی اثبات آرد
و بجای اثبات نفی آرد اما آن موضع که نفی او اثبات باشد چنانکه فرمود
لا اقسم بیوم القیامة ومراد آنست که اقسم بیوم القیامة و بجای دیگر گفت
قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم ان لا تشرکوا به شیئا ومراد آنست که ان تشرکوا
زیرا که محرم فعل اشراکست نه ترک اشراک واما آنجا که مراد از اثبات نفی است
آنست که فرمود یبین الله لکم ان تضلوا ومراد آنست که ان لا تضلوا مثال این
آیات در قرآن بسیارست دیگر آنست که عام گوید ومراد خاص باشد
چنانکه گفت الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا مراد ازین ناس اول
مردی معین بود واما آنچه خاص گوید ومراد عام باشد چنانست که فرمود
فاعلم انه لا اله الا الله ومراد ازین جمله مکلفانند دیگر آنست که هرجا که در

قرآن دو لفظ آید متناقض مراد از آن دو وقت باشد چنانکه فرمود فیومئذ
لا یسئل عن ذنبه انس ولا جان و بجای دیگر فرمود فوربک لنسئلنهم اجمعین
ومراد ازین دو وقت باشد از اوقات قیامت نوعی دیگر قصها و تاریخهاست
بدانکه در شرح قصهای متقدمان در قرآن پنج حکمت نخستین که الله تعالی
قصهای ایشان یاد کرد و بیان کرد عاقبت مطیعان آن بود که در دنیا ثنای جمیل
یافتند و در آخرت ثواب جزیل و عاقبت کافران و متمردان آن بود که در دنیا
بریشان لعنت ماند و در آخرت عقوبت و چون از قصه گذشتگان این
معانی بشنود سبب آن شود که دل بطاعت میل کند و از مخالفت نفرت
گیرد و این آنست که الله تعالی فرمود لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب
حکمت دوم آنست که محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم امی بود هیچ کتاب
نخوانده بود و شاگردی هیچ کس نکرده بود چون قصهای متقدمان حکایت
کند چنانکه در آن هیچ خطا و غلط نیست معلوم شود که او آن حکایت و قصه
از وحی معلوم کرده است پس دلیل باشد بر صحت نبوت و ازینست که

خود جل وعلا می فرماید لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب وانه لتنزیل
رب العالمین نزل به الروح الامین علی قلبک حکمت سوم آنست که
رسول علیه السلام از کفار رنج می دید و در اداء رسالت زحمتهای بسیار
بوی می رسید چون الله تعالی قصه‌های گذشتگان با وی ذکر کرد او را معلوم شد
که حال همه پیغامبران همچنان بوده است که حال او لاجرم بران مصابرت می کرد
وازینست که الله تعالی فرمود فاصبر کما صبر اولوا العزم حکمت چهارم
آنست که هر فصیح که او یکبار واقعه شرح دهد اگر خواهد که عین آن واقعه باز
دیگر بعبارت دیگر باز گوید عبارت دوم رکیک شود زیرا که غالب آن بود که
همه لفظهاء فصیح در کرت اول خرج شده باشد والله تعالی قصه موسی و فرعون
در قرآن بکرات یاد فرمود و یک ذره فصاحت تفاوت نکرد لاجرم معلوم شد
که قرآن در فصاحت بحد اعجازست وازینست که فرمود ولو کان من
عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافا کثیرا حکمت پنجم آنست که قرآن مشتملست
بر علوم توحید و دلایل دقیق و سخنهای باریک و خاطر در معرفت آن کوفته شود

قصها و حکایتها فرستاد تا خاطر را باستماع آن آسایشی باشد و بار دیگر برو م
وفهم دلایل دقیق و حجتهای باریک مطلع شود نوعی دیگر از علوم قرآن
استنباط دلایل است بر مسئلهای اصول و مسئلهای فروع بدانک جمله
اصولیان علم اصول از قرآن استنباط کرده اند و جمله فقها علم فقه از قرآن
استنباط کرده اند نوعی دیگر از علوم قرآن اشارات و نصایح و مواعظ آیت
بدانک که قرآن بحری بی پایانست و علوم او را نهایت نیست ما بدین
قدر که گفتیم اکتفا کردیم و بالله التوفیق مقالت دوم در
تقریر دلایل بر هستی صانع تعالی و تقدس واین مقالت مرتبست
بر یازده فصل فصل اول آنست که بدانی که موجود بر دو قسم است
یا واجب الوجودست یا ممکن الوجودست از برای آنک هر موجود که هست
عدم بروی روا باشد یا عدم بروی روا نباشد اگر عدم روا نباشد بروی
واجب الوجود بود واگر عدم بروی روا باشد ممکن الوجود باشد و هر چه
ممکن الوجود باشد محتاج واجب الوجود باشد از چند وجه یکی آنک هر چه

ممکن الوجودست او را مرجحی باید غیر او دیگر او را مؤثری باید دیگر آنست
که عالم جسمانی مرکبست از کثرت و هرچه مرکب باشد از کثرت او ممکن الوجود
بود و هرچه ممکن الوجود بود او محدث باشد او را آفریدگاری باید پس لازم آید
که عالم آفریدگاری باشد دیگر آنکه هرچه ممکن الوجود باشد او را مدبری
باید دیگر آنست که اجسام عالم همه متناهی اند در حجم و مقدار و هرچه چنین
باشد جایز الوجود بود و هرچه جایز الوجود بود محتاج فاعل و موجد باشد
دیگر آنکه اجسام عالم همه محدث اند و هرچه محدث باشد او را آفریدگار باید
دیگر آنکه ذوات اجسام محتاجند بغیر خود و هرچه چنین باشد ممکن الوجود
باشد و هرچه چنین باشد محتاج فاعل باشد دیگر آنکه افلاک متحرکست
و هرچه متحرکست البته او را محرکی باید پس محتاج باشد دیگر آنکه هر که
عاقل باشد از عقل خود می داند که هرگاه در بلائی یا در رنجی افتد نفس او
بتضرع درآید و بکسی که بریادی دادن او قادر باشد فریاد آورد پس احتیاج
خود بداند دیگر آنکه هر که را عقل سلیمست بداند که این افلاک و کواکب مرکبند

و هرچه مرکب باشد او را از مرکبی ضرورتست پس این دلیلها معلوم شد
که عالم را آفریدگاری هست مدبر و مقدر و حکیم و علیم سبحانه و تعالی عما
یقولُ الظالمونَ علوّاً کبیراً **فصل دوم** در تقریر دلیلهای ظاهر جزوی
بر اثبات صانع عالم تعالی و تقدس بدانکه هر یک از علماء گذشته درین باب
سخنی گفته اند ما بعضی از آن یاد کنیم یکی آنست که یکی از زنادقه از جعفر صادق
رضی الله عنه پرسید که دلیل چیست بر آنکه این عالم را صانعیست گفت هرگز
در کشتی نشسته گفت بلی گفت خوف و ترس دریا را دیده گفت بلی یک
بار در کشتی نشسته بودم باد مخالف برآمد و کشتی را بر سنگ زد و بشکست
و من بر تخته بماندم و بادهای سخت می آمد و آن تخته بهر جانب از جواب دریا
می فتاد ناگاه از آن تخته جدا شدم و در دریا افتادم یک لحظه بر آن نگذشت
که موجی سخت برآمد و مرا بکنار دریا انداخت از آن دانستم که بغیر از من
مدبری و مقدری هست که این عالم را تقدیر و تدبیر می کند پس جعفر گفت
که هنوز در دلت شک مانده است گفت نی پس ایمان آورد و مسلمان شد

دیگر آنست که در کتاب آثار العرب امده است که عمران بن الحصین
پیش ازانک مسلمان شود رسول علیه السلام او را گفت اگر در بلایی
افتی امید دفع آن بلا از که داری عمران گفت امید آن بفضل خدای آسمان دارم
پس رسول فرمود که ترا معبودی جز آن خدای که آفریننده آسمان است
می باید که نباشد دیگر روزی ابو حنیفه رحمه الله در مسجد نشسته بود
جماعتی از زنادقه در امدند و قصد کردند که او را بکشند ابو حنیفه رحمة الله
علیه گفت مسئله از من بشنوید انگاه هرچه خواهید بکنید گفتند بگو گفت
در دریا کشتی دیدم پر بار که بی ملاح در دریا روان بود و راست می رفت
آن زندیقان گفتند که این محال غلطست که کشتی در دریا بی ملاح راست
برود گفت وقتی که یک کشتی در دریا بی ملاح باور نمی کنید که برود پس نظام عالم
افلاک و عالم خاک بی هیچ مدبر و حافظ چون ممکن باشد زنادقه گفتند راست
می گویی و مسلمان شدند دیگر شافعی را رضی الله عنه گفتند دلیل چیست
برانک عالم را صانعی است شافعی رحمة الله علیه فرمود که ما برگ توت می بینیم همه

در طبع و طعم و خاصیت برابر پس می بینیم که یک ازان برگ را کرم ابریشم می خورد
از وی ابریشم می آید و اگر زنبور می خورد از وی انگبین می آید و اگر آهو می خورد
از وی نافه مشک می آید و اگر گوسپند می خورد از وی پشک می آید طبیعت
و خاصیت او یکی و از وی در هر موضعی چیزی دیگر حاصل می شود آخر معلوم
می شود که آن بتقدیر قادری حکیم و بتدبیر مدبری علیم است دیگر از ابو حنیفه
رحمة الله علیه همین مسئله پرسیدند گفت ازانک مادر و پدر خواهند که فرزند
ایشان پسر باشد و دختر آید و خواهند که دختر باشد و پسر آید دیگر هارون
الرشید از مالک دینار رحمة الله علیهما دلیل خواست بر اثبات صانع تعالی
مالک رحمة الله گفت دلیل بر اثبات صانع اختلاف صورتها و آوازها و خو یهاست
دیگر یکی از ابو نواس پرسید دلیل صانع گفت العربیه
تَأَمَّلْ فِي نَبَاتِ الْأَرْضِ وَانْظُرْ ۔ إِلَى آثَارِ مَا صَنَعَ الْمَلِيكُ
عَلَى قُضُبِ الزَّبَرْجَدِ شَاهِدَاتٌ ۔ بِأَنَّ اللهَ لَيْسَ لَهُ شَرِيكٌ
یعنی در نگر و اندیشه کن در نباتها که از زمین بر رسته است با شاخهای زبرجدین

و زمردین که بینی بر سر هر یک از بار و انوار و اثمار ظاهر شده یکی چون زر عزیز
و یکی چون یاقوت رمانی و یکی چون لعل بدخشی و یکی چون در عدنی تا عمل تو
کو آیه و بهر هستی صانع حکیم و مدبر علیم ● دیگر طبیبی را دلیل چیست بر هستی
صانع تعالی گفت زنبور که در یک جانب از تن او انگبین چون نوش
و در بعضی دیگر نیش که از آن نوش نیش را دفع می کند و از آن نیش نوش را
منغص می گرداند دانستیم که صانعیست که این عالم در تدبیر و تقدیر اوست
دیگر از جعفر صادق پرسیدند که دلیل چیست بر هستی صانع تعالی ●
گفت بزرگترین دلیلی بر هستی صانع هستی منست ● زیرا که اگر هستی من از
از دو حال بیرون نیست ● یا من خود را آنگاه هست کردم که نیست بودم ● یا آنگاه
که هست بودم ● اگر خود را آنگاه هست کردم که هست بودم این خود محال باشد ●
زیرا که هست را هست کردن حاجت نیست ● و اگر آنگاه خود را هست
کردم که نیست بودم این محال تر باشد ● زیرا که نیست را قوت و قدرت
هست کردن نبود ● و این محال عقلست ● و چون این هر دو باطلست معلوم شد

که من هست کرده هستی ام که نیستی بروی روا نیست ● دیگر رسول صلی الله
علیه وسلم می فرماید ● من عرف نفسه فقد عرف ربه ● یعنی هر که نفس خود را
بشناسد هستی آفریدگار خود را بشناسد ● دیگر از امیر المؤمنین علی کرم الله
وجهه پرسیدند که چه دلیلست بر آنکه عالم را صانع است گفت ● بنقض
العزائم وفسخ الهمم ● یعنی هرچه عزم و همت در آن بستم بخلاف مراد من آمد
و هرچه را کراهت می داشتم در وجود آمد معلوم شد که قدرت بر کمال
خدای تعالی راست ● دیگر قیل لامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه هل رأیت
ربک حتی عرفته ● یعنی خدای خود را دیدی آنگاه بشناختی گفت لا اعبد لمن
لم اره ● نپرستم چیزی را که او را ندیده باشم گفت ● کیف رأیته ● یعنی چگونه دیدی
گفت ما رأته العیون بمشاهدة الاعیان لکن رأته القلوب بحقائق العرفان
یعنی او را بچشم سر ندیدم لیکن بچشم سر از راه حجت و برهان و قدرت دیدم گفتند
یا امیر المؤمنین صفت معبود بگوی گفت ● ان ربی لطیف بالرحمة کبیر الکبریاء
جلیل الجلال قبل کل شیء ولیس قبله وبعد کل شیء ولا ینتهی بعده شیء ● یعنی حق

بالطف اوراست بزرگی و بزرگواری او بی حد و بی نهایت است جلال و عظمت
او را غایت نیست هستی او پیش از هستیها است و هیچ هستی را
پیش از هستی او نبوده است و پس از همه چیزها باقی ماند و هیچ چیز
بعد از هستی او باقی نماند ظَاهِرٌ لَا بِتَأوِيلِ الْمُبَاشَرَةِ ظاهرست بقدرت
نه از راه حس و وهم و خیال بَاطِنٌ لَا عَنِ الْاِتِّصَالِ وَالْمُجَاوَرَةِ باطنست
نه از راه مجاورت و مواصلت سَمِيعٌ بِلَا آلَةٍ شنواست نه بگوش بَصِيرٌ
بِلَا حَدَقَةٍ بیناست نه بحدقه لَا يُحْصَى صِفَاتُهُ صفات او از حد کردن منزه است
لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ ذات او از غفلت و خواب مبرا است وُجُودُهُ
قَدِيمٌ وجود او ازلیست نه باستمرار زمان ذات او ابدیست نه باستقرار
مکان در ملک و قدرت بی نظیر و بی انباز در پادشاهی و حکمت از همه کس
بی نیاز دیگر ذوالنون مصری را گفتند خدای تعالی را بچه شناختی گفت
خدای را بخدا شناختم دیگر وقتی مردی زیر درخت خفته بود و در
درخت می نگریست یک برگ از درخت جدا شد و بر روی او افتاد

آن برگ را برگرفت و در وی نظاره می کرد بر زبانش رفت که مَنِ الَّذِي
أَنْبَتَ الْوَرَقَ عَلَى الشَّجَرِ یعنی کیست آن کس که برگ را بر درخت برویانید
ناگاه برگی دیگر از درخت جدا شد بران برگ نوشته بود که الَّذِي أَنْبَتَ
الْوَرَقَ عَلَى الشَّجَرِ هُوَ الَّذِي شَقَّ عَلَى الْوَجْهِ الْبَصَرَ یعنی برگ بر درخت آن کس
رویانید که پاره پیه را بر روی تو بینا کرد آینه دیگر وقتی پادشاهی بود بد دین
و او را وزیری مسلمان عاقل بود وزیر می خواست که پادشاه براه راست
آید و ازان دین تباه بازگردد و عادت چنان بودی که هر سال یکبار آن باد شاه
بمهمان وزیر رفتی آن سال چون وقت آمد که پادشاه بمهمان وزیر آید وزیر
گفت که باید که پادشاه بمهمانی بنده بفلان صحرا تجشم فرماید و آنجا نشاط کند
حال آنکه آن صحرایی بود که در وی هیچ عمارت و زراعت و باغ و بستان
و آب روان نبود پادشاه گفت ای سبحان الله این موضع چه جای آنست
که کسی را آنجا مهمان دارند و آنجا طرب و نشاط را شاید وزیر گفت ای
پادشاه این موضع چنانست که می فرمایی اما آنجا بی تکلف عمارتهای رفیع

وزراعتها و باغ و بستانها و آبهای روان و دریاچه پیدا آید بی آنکه هیچ
آفریده در آن رنجی برد پادشاه بخندید و گفت ای وزیر مگر دیوانه شده‌ای
در عقل کی گنجد که بنائی بی بانی پیدا شود وزیر گفت چون ممکن نیست که بنائی
بدین مختصری بی بانی پیدا شود بناء عالم علوی و سفلی با چندین عجایب
و غرایب بی بانی کی معقول باشد پادشاه از آن حال آگاه شد و اسلام
آورد والله الهادی الی سبیل الرشاد

فصل سوم

در دلالت ذوات و صفات عناصر و افلاک بر هستی آفریدگار عز اسمه
و آن نهایت ندارد و بعضی از آن یاد کنیم بتوفیق الله و عونه و آن چند نوع است
یکی آنکه هر یک را از آسمان سطحی و مقداری معین است مثلاً فلک ماه
سطحی بمقداری معین و فلک عطارد که بر بالای اوست سطحی بمقداری
معین و منور و اصحاب علم هیأت و مجسطی براهین درست کرده‌اند
که سطح فلک مریخ بزرگترست از سطح فلک آفتاب پس حد این سطح
در وهم و فهم نگنجد و این مقدار البته بتقدیر مقدری حکیم باشد جل جلاله

نوعی دیگر آنست که هر یک فلک را که فرض کنیم هر آینه او را دو سطح باشد
یکی سطح بالا و یکی سطح زیر و البته بعضی اجزا نزد سطح بالا باشد و بعضی نزد یک
سطح زیرین آن جزو که نزدیک سطح بالائین است روا باشد که نزدیک
سطح زیرین باشد و آنچه در سطح زیرین است روا باشد که نزدیک
سطح بالائین باشد زیرا که جمله اجزای فلک در طبیعت و ماهیت
متساوی باشند و هر چه بر یک چیز جایز باشد بر امثال او هم روا بود چون
این درست شد گوییم اختصاص هر جزوی از اجزای فلک بدان موضع معین
که هست از جایزات و ممکنات است و هر آینه آن را از برای تخصیص مخصص
و ترجیح مرجح باشد پس هر جزو از اجزاء افلاک و کواکب و عناصر گواه
بحق است بر آنکه همه محتاج تدبیر و تقدیر خالق مدبر و صانع مختار مد
تعالی جده نوعی دیگر آنست که فلک قمر زیر است و فلک عطارد بدان
محیط است و چنین فلک زهره فلک عطارد را محیط است اما جایز است
که فلک قمر محیط فلک عطارد شود پس اختصاص هر یک از موضع خود

بقدرت فاعل مختار و صانع حکیم تعالی و تقدس نوعی دیگر آنست که هر
یک از کواکب مخصوص است بموضع معین از فلک و در عالم هیأت ثابت
گشته است که کوکب در فلک همچنانست که نگین در انگشتری پس آن
جایگاه از فلک که ستاره در وی باشد مصمت نباشد بلکه مجوف باشد
پس جایز است که آن موضع که مجوف است مصمت بودی و آنکه
مصمت است بایستی که مجوف بودی پس معلوم شد که ستاره را
بجای معین داشتن فعل قادر برکاست نوعی دیگر آنست که جنبش
هر یک از اسمانها مراینه بر دو قطب باشد و آن دو قطب دو نقطه
معین باشد چون فلک جسمی متشابه الاجزاست مراینه جمله نقطها که
بر سطح وی فرض کرده شود همه متساوی باشد پس همچنان که آن دو
نقطه معین که قطبند دیگر نقطها هم روا باشد که قطب باشد پس تعیین
آن دو نقطه بدین صفت از جایزات باشد و مراینه آن بفاعل مختار باشد
نوعی دیگر آنست که هر یک از افلاک و کواکب متحرک کند بمقداری معین

از سرعت و بطوء زیرا که فلک قمر در یک ماه دور تمام کند و فلک آفتاب
در یک سال دور تمام کند و فلک مشتری در دوازده سال و فلک زحل در سی
سال و فلک هشتم در سی و شش هزار سال یک دور تمام کند پس چون هر یکی را
سیری معین آمد معلوم شد که آن تعیین جز بحکمت حکیم قادر نخواهد بودن
نوعی دیگر آنست که عدد ادوار همه کواکب و افلاک متناهی اند و متناهی البته
بنامتناهی محتاج باشد نوعی دیگر آنست که حرکات افلاک در جهات مختلف
است بعضی از مشرق بمغرب می آیند و بعضی از مغرب بمشرق می آیند
و بعضی از شمال بجنوب میل می کنند و بعضی از جنوب بشمال پس معلوم شد
که حرکات افلاک بعضی شرقی است و بعضی غربی و بعضی شمالی و بعضی
جنوبی با آنکه اختلاف این احوال در عقل از جایزاتست و هر چه از جایزات
باشد مراینه بایجاد موجد و ابداع خالق باشد نوعی دیگر آنست که اجرام
کواکب مختلفند در اوضاع و الوان اما اختلاف اوضاع ظاهر است
که بعضی از بعضی روشن تر و نورانی تر است و اما اختلاف در

الوان هم ظاهرست که ماه را کلف می بینیم و عطارد را بزردی می زند و رنگ
زهره سپید و مشرق است و رنگ مریخ سرخ است و رنگ مشتری
دربیت و رنگ زحل تاریک و گرفته و اما اختلاف در مواضع
آنست که بعضی کواکب بر منطقة البروج اند و بعضی نزدیک بطین
و بعضی بر وسط این دو موضع چون این مقدمات معلوم شد ظاهر
گشت که حال هیچ ستاره بحال آن دیگر نماند نه در مقدار و نه در ضوء
و نه در خیر و نه در سرعت و بطوء و چون چنین باشد اختصاص هر یک
بصفت و حلیت خود از برای تخصیص مخصص قدیم و مدبر حکیم باشد
تعالی و تقدس و از بنت که فرمود ویتفکرون فی خلق السموات
والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا نوعی دیگر آنست که سیر
آفتاب در غایت سرعتست و دلیل برین آنست که هر ستاره صد
و پانزده هزار بار چند جمله زمین است و ما می بینیم که چنین ستاره
از آن وقت که ظاهر می شود تا بدان وقت که تمامت طلوع می کند تخت

اندک

اندک زمانی باشد پس در آن اندک زمان جسمی که صد و پانزده هزار بار چون
جمله زمین است بتمامت حرکت کرده است و ازین برهان غایت سرعت
فلک معلوم می شود و در خبر آمده است که رسول علیه السلام از جبرئیل علیه السلا م
پرسید که آفتاب بزوال رسید گفت نه آری رسول علیه السلام پرسید
که این چه سخن باشد که گفتی نه آری جبرئیل علیه السلام گفت از آن وقت که گفتم
نه تا آن وقت که گفتم آری آفتاب پانصد ساله راه حرکت کرد و چون مرد عا قل
در بزرگی اجرام نیرات علوی تامل کند آنگاه در سرعت حرکات ایشان تفکر کند
هر آینه عقل سلیم او گواهی دهد که این نظم دایم و این ترکیب عجب از ند بیر
حکیمیست که در حکمت او عبث و باطل محال باشد تعالی عما یقول الظالمون
نوعی دیگر هیچ شک نیست که آسمانها بر بالای هواست و هیچ شک نیست
که زمین بر روی آبست بدان دلیل که هر کجا که از زمین بر کنند آب پدید آید
پس معلوم شد که آسمانها بر بالای هوا معلق ایستاده اند و زمین بر
روی آب معلق ایستاده است و ما محسوس می بینیم که اگر سنگی

کوچک در آب اندازند هر آینه با آب فرو شود جملهٔ زمین با چندین هزار کوه
سنگین و خاکین بر روی آب معلق مانده است و با آب فرو نمی‌شود و نیز
درست شده است که کوچک‌ترین ستاره‌ها آنست که او را سها خوانند
و آن ستاره هژده هزار بار چند جملهٔ زمین است و چون این معلوم شد
پس عقل سلیم گواهی می‌دهد که ایستادن جملهٔ زمین بر روی آب و ایستادن
افلاک و کواکب بر روی هوا ممکن نباشد الا بتدبیر صانعی قادر بر کل ممکنات
غنی از کل موجودات له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
نوعی دیگر بدانکه الله تعالی اجرام افلاک را در قرآن مجید بچهارده صفت یاد فر
و هر یک از آن صفتها دلیل ظاهرست و برهان باهر بر کمال قدرت و حکمت
و رحمت صفت اول آنست که وبنینا فوقکم سبعا شدادا و بجای
دیگر فرمود أانتم اشد خلقا ام السماء بناها صفت دوم آنست که از
خرابی محفوظست چنانکه فرمود وجعلنا السماء سقفا محفوظا صفت
سوم آنست که افلاک را سقف مرفوع خواند چنانکه فرمود والبیت

المعمور

المعمور والسقف المرفوع صفت چهارم آنست که آن را ابرا کرد از
تفاوت و فطور چنانکه فرمود ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت فار
جع البصر هل تری من فطور ثم ارجع البصر صفت پنجم آنست که
افلاک را قبلهٔ دعا خلق کرد چنانکه فرمود قد نری تقلب وجهک فی السماء
فلنولینک قبلة ترضیها صفت ششم افلاک را محل تفکر بندگان حضرت
کرد که ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا با طلا
سبحانک فقنا عذاب النار صفت هفتم با کمال قدرت و عظمت
خود بر آفرینش افلاک و کواکب ثنا فرمود تبارک الذی جعل فی السماء بروجا
وجعل فیها سراجا وقمرا منیرا صفت هشتم بر کمال الهیت و جلال عظمت
خود ثنا فرمود والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره صفت نهم
بر بزرگی آسمان و زمین و عجایب این حالت گواهی داد لخلق السموات
والارض اکبر من خلق الناس ولکن اکثر الناس لا یعلمون صفت دهم
روزی خلق از آسمان فرو فرستاد وفی السماء رزقکم وما توعدون

صفت یازدهم نزول انوار واضوا از آسمانها بود وَهُوَ الَّذِی جَعَلَ الشَّمْسَ
ضِیَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا صفت دوازدهم ملایکه از آسمان نزول کنند تَنَزَّلُ
الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ صفت سیزدهم مجموع حوادث که در
عالم سفلیست از آسمان نازل می شود بمجری العاده فَالْمُقَسِّمَاتِ أَمْرًا صفت
چهاردهم ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه چون در اجرام فلکی تامل کرد و بمقام
قرب وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا برسید این
تشریف یافت وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ
نَشَاءُ اینست اشارتی مختصر بلطایف دلایل احوال فلکیات بر هستی
صانع قدیم و خالق حکیم تعالی و تقدس

فصل چهارم

در تفصیل دلالت احوال زمین بر رحمت و حکمت و قدرت خالق علیم
سبحانه و تعالی و آن نیز بانواعست یکی آنست که زمین را ساکن کردانید
که اکر متحرک بودی هیچ چیز بروی حرکت نتوانستی کردن دیکر آنست که
زمین را در صلابت چون سنک نیافرید و در نرمی چون آب نیافرید که اکر

درسختی

درسختی چون سنک بودی رفتن بروی دشوار بودی دیکر انک در تابستان
بغایت کرم شدی و در زمستان سخت سرد بودی و منافی صحت و اعتدال
بودی دیکر انک کشت و زرع در وی ممکن نبودی دیکر ترکیب عمارات ابنیه
در وی دشوار بودی واما اکر در نرمی چون آب بودی حیوانات را بروی
قرار کرفتن ممکن نبودی و آدمی که اشرف حیوانست هلاک شدی پس معلوم
شد که نه در غایت سختی مصلحتست و نه در غایت لطافت بلکه حکمت انست
که در صلابت و رخوت معتدل باشد دیکر آنست که طبع خاک آب فرو
خوردنست بعلم قدیم دانست که اشرف حیوانات آدمیست و او را از روان
خاک معیشت نیست لاجرم بقدرت بی علت ربعی را از زمین از آب بیرون
کرفت بر مثال جزیره در میان آب تا آن مقدار صلاحیت آن باشد که مسکن
انسان باشد دیکر آنست که انهار بروی زمین روان کرد چنانک فرمود
أَمَّنْ جَعَلَ الْأَرْضَ قَرَارًا وَجَعَلَ خِلَالَهَا أَنْهَارًا زیرا که اکر زمین بی آب بودی قرارکاه
حیوانات را صالح نبودی و اکر آب بر همه زمین روان باشدی هم مصلحت

بنمودی بعضی از زمین را موضع و قرارگاه آب کرد از برای رعایت مصلحت
آدمی آفرینش زمین برین نسق آمد دیگر آنست که بر روی کوهها پدید آورده
که در وی منافع بی شمارست اوّل آنست که مکان اجساد سبعه است
و اجساد سبعه اینست ذر نقره مس سرب ارزیز آهن سیماب
و منافع این اجساد سبعه در عالم سخت ظاهرست ازان جمله یک نوع را
تعیین کنیم و آن آهنست هیچ شک نیست که مطلوب آدمی یا جذب
منفعتست یا دفع مضرّت امّا جذب منفعت آدمی سه قسم است
یکی طعام دوم جامه سوم خانه امّا طعام بی آهن ساخته نشود از برای آنکه
مطعومات یا نباتیست یا حیوانی اگر نباتیست بزراعت حاصل شود
و زراعت جز بآلتهاء آهن ساخته نشود و اگر حیوانیست جز بکشتن
حاصل نشود و آلت کشتن آهنست دیگر آنکه جملهٔ اغذیهٔ انسان محتاج
طبخست و طبخ بآتش راست آید و آتش در اصل از سنگ و آهن بیرون
می آید پس کار طعام جز بآهن میسر نشود امّا جامه جز بآهن ساخته

نشود

نشود از برای آنکه جامه یا نباتیست یا حیوانی اگر نباتیست زراعت آن
نبات بآهن باشد و اگر حیوانیست تحصیل جامه از پوستها و مویها جز بآلت
آهن میسر نشود دیگر آنست که بعد از آنکه قماش حاصل شود از آن باید بریدن
و دوختن جز بآلت آهن نیست پس معلوم شد که مصلحت جامه نیز جز
بآهن ساخته نمی شود امّا مصلحت خانه جز بآهن ساخته نمی شود زیرا
که خانه آنگاه موافق سکون باشد که بنا نهاده شود و بنا نهادن جز بآهن
میسر نمی شود پس معلوم شد که مصلحت خوردن و پوشیدن و سکن
جز بآهن میسر نمی شود امّا دفع ضرر کردن از خود جز بسلاح ممکن نشود
و سلطان همه سلاحها آهنست پس معلوم شد که طلب منافع و دفع
مضار در دنیا جز بآهن مسلّم نیست و آهن جز در کوه متولد نمی شود نوعی دیگر
از منافع کوهها آنست که احجار و جواهر نفیس چون لعل و زمرد و زبرجد
و یاقوت و امثال آن از کوه متولد می شود و منافع این احجار سخت ظاهرست
نوعی دیگر از منافع کوهها آنست که سر زمین که بکوه نزدیکتر باشد چشمهای آب

روان در آن زمین بسیار باشد و سبب این آنست که در اندرون زمین
اجزاء آب بسیارست چون حرارت بر زمین مستولی شود اجزاء آبی
همچون دیگر بخارات متصاعد شود اگر بدان زمین کوه نباشد آن اجزا پرا
کنده شود و اگر در آن زمین کوه باشد آن اجزاء آب در زیر کوه مجتمع شود
و پراکنده نشود همچنانک دیگ را که بجوشانند و طبقی بر سر دیگ نهند
مرآینه قطرات آب در زیر طبق جمع شود پس برهمین قیاس اجزاء آب
که از قعر زمین متصاعد شود در زیر کوه جمع می شود و بروزگار در آن
که در زیر کوه بماند زمین را بشکافد و آب روان شود و منفعتهای چشمها و
آب روان ظاهرست نوعی دیگر از منافع کوهها آنست که هر کجا که کوه
باشد باران و برف بسیار تر باشد و کثرت باران سبب مصلحت
عالمست بیان آنک در کوه باران و برف بسیار باشد آنست که کوهها
بسبب بلندی سرد باشند پس ابرها و برفها بسبب زیادتی سرما و خنکی
هوا پاینده تر باشد نوعی دیگر از منافع کوهها آنست که بسبب کوهها

راهها

راهها معلوم شود دیگر دلالت احوال زمین آنست که زمین را سبب آن کرد تا بنید
که دریاها از یکدیگر جدا شدند چنانک فرمود وَجَعَلَ بَيْنَ الْبَحْرَيْنِ حَاجِزًا دیگر
از منافع خاک آنست که تقدیر آفریدگار تعالی آن بود که ترکیب مزاج انسان
از اجسام عالم سفلی باشد پس آب در غایت رطوبت و سیلان بود
و خاک در غایت یبوست و تفرق پس حکمت تقاضا کرد که آب و خاک را بهم
بر شوند تا خشکی خاک بعضی از رطوبت آب کم کند و رطوبت آب بعضی
از یبوست خاک کم کند و بواسطه آب و خاک اجزاء پراکنده مجتمع شود و بوا سطه
خاک آب سیال منعقد شود و در آن جسم مرکب اعتدالی پدید آید و بواسطه آن
اعتدال قابل روح بشری و نفس ناطقی شود دیگر از عجایب زمین آنست
که آفریدگار تعالی در قرآن مجید بچند صفت یاد فرموده است یکی آنک الَّذِي
جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ فِرَاشًا دیگر او را مهد خواند وَالَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا و بجای
دیگر فرمود أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا دیگر فرمود أَمَّنْ جَعَلَ الْأَرْضَ
قَرَارًا وَجَعَلَ خِلَالَهَا أَنْهَارًا دیگر گفت هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ ذَلُولًا دیگر کفات

او را ذلول

خواند أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ كِفَاتًا دیگر او را بساط خواند وَاللّٰهُ جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ
بِسَاطًا دیگر او را مبارک گفت وَجَعَلَ فِيهَا رَوَاسِيَ مِنْ فَوْقِهَا وَبَارَكَ
فِيهَا وَقَدَّرَ فِيهَا دیگر زمین را میراث خواند وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ
الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ و بهشت را هم میراث خواند
أُولَٰئِكَ هُمُ الْوَارِثُونَ الَّذِينَ يَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ دیگر آنک آغاز آفرینش
ما از وست و مرجع ما بدو چنانک فرمود مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ
وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَىٰ زمین را چون مادر مشفق مهربان گردانید
هم در حال حیات هم در حال ممات اگر در شرح هر یک مشغول شویم سخن
دراز شود و اسرار حکمت خدای تعالی را نهایت نیست چون شنیده دریافتی اگر
توفیق رفیق شود درهای حکمت بر دل تو گشاده شود و نور کبریاء ربانی
تعالی و تقدس در خاطر تو تجلی کند والله الهادی

فصل پنجم

در شرح دلایل آفتاب بر قدرت و حکمت خالق عالم تعالی ذکره نوعی آنست
که حق او را در فلک چهارم بازداشته است که تاثیر او در عالم بحد اعتدال باشد

کاگر

که اگر از زمین دورتر بودی مثلا در فلک مریخ یا بالاتر بودی اثر او در زمین م
ضعیف بودی هیچ چیز نرستی و هیچ حیوان ممکن نبودی که در عالم قرار گر فتی
و اگر نزدیکتر بودی مثلا در فلک زهره یا نزدیکتر بودی تاثیر او جمله عالم را بسو زا
نیدی و اگر چنین که در فلک چهارم است از این مقدار بزرگتر بودی یا کوچکتر
هم همچنان یا از سردی یا از گرمی صلاحیت آن نبودی که کسی در عالم قرار گرفتی
هر آینه این دلیل باشد بر کمال قدرت و حکمت آفریدگار عالم تعالی دیگر از عجایب
احوال آفتاب حرکت هر روزه اوست و آن چنانست که شب را سه
صفت است ظلمت و برودت و رطوبت و این صفات ضد حیات است
لاجرم جمله حیوانات در شب همچون مرده شوند و همین که نور صبح در مشرق
ظاهر شود نور حیات و قوتهای حس در حیوانات ظاهر شود پس آفتاب
قوت حیات و حس و حرکت در جمله حیوانات دمید پس هر چند که ظهو ر
نور آفتاب از مشرق ظاهرتر می شود قوت حیات و حس و حرکت
در اجساد حیوانات کاملتر می شود همچنین بدین حالت بماند تا نصف النهار

چون آفتاب از غایت ارتفاع روی بافق غربی نهد لحظه لحظه انحطاط او
زیادت می شود همچنین احوال حیوانات در قوت و شدت کمتر می شود
همین که آفتاب بافق غربی نزدیک شود و اثر ظلمت در هوا پیدا شود
جمله حیوانات روی باشیانهٔ خویش آورند و بعد از آن یک دو ساعت
اثر آفتاب در افق غربی باقی باشد لاجرم حیوانات در آشیانهای خود
در آن یک دو ساعت بیدار باشند و چون شفق غروب کند و اثر نور
آفتاب در افق صبح نماند جمله حیوانات بخسبند و قوت حس و حرکت
از همه ساقط شود و هر کس که این احوال تأمل کند بداند که آفریدگار عالم
تعالی و تقدس سیر آفتاب را سبب اختلاف احوال عالم سفلی کرده است
وبالله العصمة والتوفیق مقالت سوم
در بیان کیفیت احوال انسان بر هستی آفریدگار تعالی و تقدس بدانک
دلالت احوال انسان بر هستی آفریدگار تعالی یا احوال جسد او باشد یا
احوال روح او اما احوال جسد او بر سه قسم است یکی احوال تکون او

در اصل

در اصل خلقت دوم احوال بسایط او سوم احوال اعضای مرکب او و اما
احوال روح او بر دو قسم است یکی معرفت روح انسانی دوم معرفت
قوتهای انسانی و این مقالت مرتب بر پنج باب باب اول
در کیفیت استدلال باحوال تکون انسانی بر هستی صانع حکیم قدیم تعالی
و این باب مرتب بر ده فصل فصل اول در فواید حکمت آفرینش
آدمی بدانک مخلوقات بر چهار قسم است یکی آنک همه حکمت باشد و هیچ
شهوت نباشد و آن صفت ملایکه است دوم آنک همه شهوت باشد
و هیچ حکمت نبود و آن صفات بهایم است و سوم آنک نه حکمت باشد
و نه شهوت و آن صفات نبات است و جماد چهارم آنک هم حکمت باشد
و هم شهوت و آن صفت انسانست زیرا که در وی هم عقل و حکمت
حاصلست و هم جهل و شهوت حاصلست اگر متابعت عقل کند از
حساب ملایکه باشد و اگر متابعت جهل و شهوت کند از حساب
بهایم باشد حق جل و علا در حق انسان فرمود ولقد خلقنا الانسان

مِن سُلالَةٍ مِن طِينٍ و شش مرتبه یاد فرمود اول سلاله دوم نطفه
سوم علقه چهارم مضغه پنجم عظام ششم لحم و این هر شش مرتبه
تعلق بجسد دارد آنگاه در هفتم مرتبه فرمود ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ
و آن اشارت بروح دارد و آنگاه فرمود فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ
بر خود ثنا فرمود زیرا که ترکیب کردن میان جان و تن کاری عجیبست
زیرا که روح نورانیست و جسد ظلمانی روح علویست و جسد سفلی روح
لطیفست و جسد کثیف اما احوال ملایکه ببرهان و قرآن معلوم شده
است که هر یکی را از ملایکه مقام معین است که هرگز از آن مقام در
نگذرد چنانکه فرمود وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ و در هیچ حال کمال ایشان متغیر نشود
ایشان را صفت شوق حاصل نباشد زیرا که حصول صفت شوق
مشروطست بدو چیز یکی آنکه حاصل نباشد دوم آنکه ممکن الحصول باشد
و این صفت در چیزی حاصل شود که محل تغیر باشد و چون تغیر در معرفت
و محبت و عبودیت و طاعت ملایکه ممکن نیست لاجرم ایشان را صفت

شوق حاصل نباشد اما آدمی چون قابل کمال و نقصان است لاجرم محل تغیر
باشد پس محل شوق باشد و آن امانت که فرموده است که إِنَّا عَرَضْنَا
الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا
الْإِنْسَانُ مراد این امانت الشوق الی الله است فصل دوم در فضیلت
انسان الله تعالی فرموده که وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ علما در تفسیر این کرامت
اقوال بسیار گفته اند یکی آنست که مراد ازین کرامت صورت زیبا
و پیکر بی همتای اوست و همین معنی جایی دیگر فرموده است که وَصَوَّرَكُمْ فَأَ
حْسَنَ صُوَرَكُمْ و بجای دیگر فرمود لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ و بجای
دیگر فرمود صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً یکی دیگر آنست که
مراد ازین کرامت آنست که قد و قامت او راست آفرید و سر او که محل
فکرت و نطق است بلندترین همه اعضا آفرید و ازینجا معلوم شد
که بلندی درجه آدمی و علو مرتبه او جز بعلم نیست زیرا که محل علم سرست
و از سر همه اعضا بلندتر آمد دیگر آنست که مراد ازین کرامت آنست

که آدمی را از آب و خاک آفرید و سرد و را پاک و پاک کننده آفرید و در حق آب فرمود
وَأَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُورًا و در حق خاک فرمود فَتَيَمَّمُوا صَعِيدًا طَيِّبًا چون
اصل آدمی آب و خاک آمد و این سرد و پاک و پاک کننده است لاجرم اگرچه بسیار
گناه کند یکبار بگوید که رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا همه زایل شود و بطهارت اصل باز
رود و اصل ابلیس لعنه الله آتش بود و آتش بمذهب شافعی رحمة الله علیه
نجست لاجرم چون بمعصیت پلید شد همچنان پلید ماند و هرگز پاک نشد
دیگر آنست که آدمی طعام بدست گیرد و در دهان نهد و دیگر حیوانات
آب و علف بدهان خورد و درین حکمت آنست که چون سر آدمی محل عقل و
فکرت بود لاجرم دست او را خدمتکار سر کردند تا دست لقمه برداشته و در
دهان نهد تا سر که محل عقلست مخدوم باشد و دیگر اعضا خدمتکاران او و چون
سر بهایم از عقل و فکرت خالی بود لاجرم سر او را خدمتکار شهوات
کردند و درینجا حکمتی دیگر هست و آن آنست که گوییا الله تعالی می فرماید
که من ترا چنان آفریدم که ترا سر بباید فرود آوردن از برای طعام پس بحالت

سر فرو

سر فرو بیار چون بهایم دیگر آنست که ان کرامت عقلست و دلیل
برین آنست که حدیث قدسی آمده است که وَعِزَّتِي وَجَلَالِي مَا خَلَقْتُ خَلْقًا
أَكْرَمَ عَلَيَّ مِنْكَ و خطاب با عقلست دیگر آنست که ان کرامت است
که هرچه جز آدمی مخلوقست از برای اوست چنانکه هرچه در زمین آست
از برای اوست که هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا و هرچه در آ سمانهاست
هم از برای آدمیست که وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ زمین را از برای فراش آدمی آفرید
جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ فِرَاشًا آسمانها را از برای سقف آدمی آفرید وَجَعَلْنَا ا لسَّمَاءَ
سَقْفًا مَحْفُوظًا آفتاب را از برای مؤذنی اوقات نماز آدمی آفرید أَقِمِ
الصَّلَاةَ لِدُلُوكِ الشَّمْسِ إِلَى غَسَقِ اللَّيْلِ و ماه را از برای حساب اوقات
حج و صوم آدمی آفرید قُلْ هِيَ مَوَاقِيتُ لِلنَّاسِ و ستارگان را از برای دلا لت
آدمی آفرید وَبِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُونَ و انعام و بهایم را از برای طعام و لباس آدمی
آفرید وَالْأَنْعَامَ خَلَقَهَا لَكُمْ فِيهَا دِفْءٌ اسب و استر و خر را از برای
رکوب آدمی آفرید که وَالْخَيْلَ وَالْبِغَالَ وَالْحَمِيرَ لِتَرْكَبُوهَا وَزِينَةً و انواع نبات را

از برای آدمی آفرید کلوا وارعوا انعامکم بعد از آن وعده فرمود که هر چه خواهید
بدهم وآتاکم من کل ما سألتموه پس فرمود که دعا کنید و هر حاجت که بخواهید
اجابت کنم ادعونی أستجب لکم پس فرمود که بهشت عدن را از برای تو آفریدم
که وجنة عرضها کعرض السماء والأرض أعدت للمتقین و چون همه از
برای آدمی آفرید ایشان را بعبودیت فرمود که وما خلقت الجن والإنس
إلا لیعبدون پس فرمود اگر بعضی خدمت کنی و بعضی بمعصیت مشغول
گردی چون شرک نیاری همه گناهانت را بیامرزم إن الله یغفر الذنوب جمیعا
چون این معانی معلوم شد پیدا گردد که اکرامهای خدای تعالی در حق آدمیان
بی نهایت است چنانک فرمود وإن تعدوا نعمة الله لا تحصوها ؛ دیگر
آنست که این کرامت آنست که زبان او را بذکر ثنا و کبریای خود گویا کردانید
و دل او را بمعرفت وحدانیت و محبت خود مزین کرد و جوارح و اعضای او را
بانواع طاعات و عبادات پیراسته و آراسته گردانید لاجرم زبانش
مشغول بذکر حق بود که فاذکرونی أذکرکم و دلش غرق معرفت و محبت

حق بود

حق بود که یحبهم ویحبونه و اعضا و جوارحش غرق عبودیت حق بود که
الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ؛ دیگر این کرامت آنست
که پدر ما آدم علیه الصلوة والتحیة را فضیلت و شرف نهاد بر فرشتگان
بواسطهٔ علم چنانکه فرمود قال یا آدم أنبئهم بأسمائهم و مسجود فرشتگان کرد آ بینه
که اسجدوا لآدم ابلیس را از برای اعزاز او از بهشت بیرون کرد که اخرج
منها فإنک رجیم و سنگسار و خاکسار لعنتش کرد وإن علیک لعنتی إلی
یوم الدین و چون زلت از آدم صادر گشت و توبه کرد توبهٔ او برحمت قبول کرد
فتاب علیه إنه هو التواب الرحیم آنگاه تاج اجتبا و اصطفا بر سرش نهاد
إن الله اصطفی آدم ~~ونوحا~~ و معلوم است که هر کرامت که در حق پدر موجود
باشد نصیب آن بفرزندان برسد که ونوحا وآل إبراهیم وآل عمران
علی العالمین ؛ دیگر آن کرامت آنست که هر پیغامبری که بآدمیان فرستاد
هم از جنس ایشان فرستاد تا شفقت او بر ایشان بیشتر باشد و نصیحت
او در باب ایشان زیادت باشد دیگر آن کرامت آنست که آدمی را قادر

گردانید بر سخن گفتن و او را قوت بیان و فصاحت داد چنانک فرمود خَلَقَ
الْإِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ ، دیگر آن کرامت است که آدمی را طعامهای پاک و لذیذ
روزی کرد و درین موضع دقیقهٔ لطیفه هست و آن است که آدمی را محتاج
طعام لذیذ کرد پس در دل او داعی خیر بیافرید تا او با شدت حاجت آن طعام
لذیذ را از برای رضای خدای تعالی ایثار کند که وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ
كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ آنگاه بخشیدن را سبب ثواب ابدی و نعمت سرمدی
گردانید مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ ، دیگر آن کرامت آن است
که بار گران تکالیف بر هیچ مخلوق چنان و چندان ننهاد که بر آدمی چنانک فرمود
إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ الآية و معلوم است که چون پادشاه را بندگان بسیار باشند
پس او بنده را بخدمت خاص خود مشغول کرد اندر این آن بنده را بر بندگان
دیگر فضیلت نهاده باشد ، دیگر آن کرامت آن است که امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه می فرماید که همه را بجنات عدن و فردوس اعلی دعوت کرد
وَاللَّهُ يَدْعُو إِلَى دَارِ السَّلَامِ ، فصل سوم در آفرینش آدم

صلوات

صلوات الله علیه از چند نوع یاد فرموده است یکی آنک آدم را از خاک آفرید
و ابلیس را از آتش و علما بسیار دلیل گفته اند که خاک از آتش بهتر است
یکی آنک خاک متواضع است و آتش متکبر ، دیگر آنک خاک اگرچه تاریک است لیکن
عیب پوش است و آتش اگرچه روشن است اما پرده در است ، دیگر آنک
خاک آتش را بکشد و آتش در خاک هیچ عمل نتواند کرد ، دیگر آنک خالق عالم خواست
که بآفرینش مخلوقات کمال قدرت خود ظاهر گرداند آدم را از خاک تاریک
آفرید و نور معرفت در وی ودیعت نهاد و ابلیس را از آتش روشن آفرید
و تاریکی کفر در وی ودیعت نهاد ، دیگر آنک خاک سبب زیادتی است و آتش
سبب نقصان که اگر یک دانه بخاک دهند هفتصد باز دهد چنانک فرمود كَمَثَلِ
حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ و هرچه در آتش رود
نیست و ناچیز گردد ، دیگر آنک خاک صاحب امانت است و آتش صاحب خیانت
دیگر آنک آتش خوب صورت است ولیکن زشت سیرت است و خاک زشت
صورت است ولیکن خوب سیرت است و سیرت از صورت بهتر است

دیگر آنک آتش روشنست لیکن فرزندان او تاریکند زیرا که سر جا آتش در روی
عمل کند سیاه و تیره شود و خاک تاریک صورتست ولیکن فرزندان او سخت
زیبا صورتند و این ظاهرست دیگر آنک خاک بارکش است لاجرم پاینده است
و آتش رنجاننده است لاجرم زود میرست پس معلوم شد که راحت
رسانیدن سبب بقاست و رنج رسانیدن سبب فنا نوعی دیگر
در بیان آفرینش آدم صلوات الله علیه آنست که او از گل آفریده شده
است و دران حکمت بسیارست یکی آنک خاک کثیف است و آب
لطیف خاک ساکنست و آب متحرک خاک خشکست و آب تر و اینها همه ضد
یکدیگرند دیگر آنک خاک آتش را بکشد و آب آتش را بکشد پس قدرت
آفریدکار تعالی چنان اقتضا کرد که این همه اضداد چنین سازکار شوند
حکایت کنند که پیرزنی بود در شهر نیشابور او پیوسته می گفت
که بیچاره آدمی اگر گِل اوست سخن خَمَّرَ طِینَةَ آدَمَ بِیَدِهِ بود و اگر دل اوست
سخن قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمٰنِ بود پس او را چه اختیار

[illegible] در بیان حکمای گویند که وقت آفرینش آدم همه ستارگا ن
در شرف بودند مگر عطارد که در شرف نبود زیرا که چون آفتاب در شرف
بود عطارد از وی بیش از بیست و چهار درجه دور نتواند شدن و چون
چنین باشد در شرف نتواند بودن و چون عطارد در شرف خود نبود
لاجرم کار آدمی هرگز نظام تمام نگیرد و این سخن را شعر گفته اند عربیه
اِنَّ الْکَوَاکِبَ کُنَّ فِی اَشْرَافِهَا   اِلَّا عُطَارِدَ حِیْنَ صُوِّرَ آدَمُ
نوعی دیگر آنست که حق جل و علا فرمود که اَللّٰهُ الَّذِی خَلَقَکُمْ مِنْ ضَعْفٍ
و آثار بیچارگی بر آدم سخت ظاهرست حکایت آورده اند که شا فعی
رضی الله عنه روزی پیش پادشاهی نشسته بود آن پادشاه را خواب
می آمد هرگاه که در خواب شدی مگس بیامدی و بر چشم وی نشستی و او را
برنجانیدی پادشاه از خشم مگس طپانچه سخت بر روی خویش زدی پس یک بار
شافعی را گفت چه حکمت خدای تعالی را در آفرینش مگس شافعی گفت
حکمت آنست که کسانی که دعوی جباری کنند عجز ایشان بدیشان نماید تا اندازه خود

بدانند لطیفه قوله تعالی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ
مقصود ازین آیت یا شرح آفرینش آدم است یا شرح آفرینش اولاد آدم
اگر شرح آفرینش آدم است این آیت مطابق ولیکن آیتی که بعد ازین می آید
مشکلست که ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ الی قوله فتبارک الله احسن
الخالقین زیرا که خلقت آدم علیه السلام از نطفه و علقه و مضغه نبوده است
واگر مقصود ازین آفرینش فرزندان آدمست این اول مشکلست
که فرزندان آدم از سلاله و از طین آفریده نشده اند و سلاله آن گل باشد که از
غایت لطافت از میان انگشتان بیرون آید جواب آنست که مراد
ازین آیت شرح آفرینش فرزندان آدم است و در حقیقت ایشان
هم از گل آفریده شده اند زیرا که ایشان از نطفه و علقه متولد شده اند و این
هر دو از غذا متولد شده اند و غذا یا حیوانی باشد یا نباتی اگر حیوانی باشد
او نیز از غذاء دیگر متولد شده است و بعاقبت بنبات رسد و نبات
از آب و خاک متولد شده است پس معلوم شد که جمله فرزندان آدم

از سلاله

از سلاله طین متولد شده اند و ازینست که خدای تعالی فرمود مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ
وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى ه بدانکه اول عضوی که در تن آفریده شود
دلست و دل محل معرفت و محبتست پس بدان سبب که اول عضوی که
آفریده می شود دلست پس معلوم شد که مقصود از تخلیق انسان جز معرفت
و محبت و طاعت نیست چنانکه فرمود وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا
لِيَعْبُدُونِ ه بدانکه اصحاب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم افتد گرد
شود همچون گویی و همچنان شش روز برنگ سپید بماند پس در آن گره در
موضعی که نزدیک مرکز باشد یک نقطه از خون پدید آید و آن دلست آنگاه
دو نقطه دیگر از خون هم از اندرون او ظاهر شود یکی بر بالای آن نقطه و دوم
بر دست راست او و آن نقطه بالایین دماغ است و آن نقطه دیگر
جگرست و اعضای رییسه این سه عضوست آنگاه این سه نقطه کشیده
شود و بهم پیوسته گردد در مقدار سه روز پس نه روز شد آنگاه بعد از
شش روز دیگر جمله رنگ خون گیرد و علقه شود پس نطفه در مدت پانز

شبان
ده روز

علته شود • سبحان الله الخالق • لطیفه هر نقاش که خواهد که نقشی ظاهر کند او را
سه چیز باید • اول جسمی صلب باید تا بر روی نقش ظاهر شود • دوم اسباب
و فراخی • سوم موضع روشن • اما آفریدگار عالم جل جلاله نقش زیبای
فاحسن صورکم • ظاهر کرد بی آنک این شرایط موجود باشد • نقش فرمود
بر جسمی رخوه در موضعی تنگ تاریک • این دلیلست بر آنک همچنانک ذات
پاک او بهیچ ذات نماند • صفات و افعال او نیز بهیچ صفت و فعل نماند •
دیگر آنک هر نقاش که نقشی خواهد که پیدا کند آن را از چهار چیز نگاه دارد •
یکی از خاک زیرا که خاک بر هر نقش که بنشیند آن را تیره گرداند • دیگر از آب نگاه
دارد زیرا که هر نقش که آب بوی رسد باطل و خراب کرده • دیگر از باد نگاه
دارد زیرا که هر نقش که باد بر وی گذرد طراوت نقش برود • دیگر از آتش نگاه
دارد زیرا که هر نقش که آتش بوی رسد بسوزد و ناچیز شود • قدرت خالق
عالم از آن ظاهرست که نقشی بدین پاکی و عجایبی را ازین چهار ضد مخالف
پیدا کرده است • لطیفه بدانک مسکنهای عالم بر سه قسمت • یکی آ نست

که زیر

که زیر خط استوا باشد و آن در غایت حرارت و احتراق باشد • دوم
آنک تحت القطبین بود و آن در غایت برد و خود بود • سوم آنک در میان
این دو موضع باشد و آن مسکن حیوانات و نباتست • این مقدار ستو سطو
هم بر سه قسم است • یکی آن جانب که نزدیک باشد بخط استوا • حرارت
آفتاب آنجا قوی تر باشد • لاجرم ساکنان آن موضع سیاه باشند • و موی
ایشان جعد باشد • و مسام ایشان گشاده باشد • حرارت غریزی ایشان
ضعیف باشد • لاجرم شجاعت ایشان اندک بود • و عمرشان کوتاه • همچنان نک
مردم زنگبار • و هر که در زیر بود این احوال ایشان را کمتر بود • چنانک اهل هند •
و اهل جنوب • قسم دوم آن جماعت که در میان این دو موضع بوند از خط
استوا و از تحت القطبین • این موضع معتدل باشد هم در حرارت
و هم در برودت • لاجرم ساکنان این مسکن معتدل المزاج باشند • هم در
اخلاق • و هم در قد و قامت • و هم در شجاعت • همچو اهل چین و خراسان
و عراق و شام • سر طایفه • ازین قوم که بجانب جنوب مایلتر باشند در

ذکا و عقل کامله باشند و مردمان مشرق کامله از مردمان مغرب باشند
هم در خلقت هم در خلق قسم سوم آن جماعتند که نزدیک باشند بدان طرف
که تحت القطبین است این جماعت دور باشند از ممر آفتاب لاجرم
برودت بر ایشان غالب باشد بدان سبب رنگ ایشان سپید بود و اندام
ایشان نرم باشد بسبب سردی هوا مسام ایشان بسته بود لاجرم شجاعت
ایشان قوی باشد چنانک صفت ترکانست حال جمله حیوانات و معادن
و نبات و بحار و جبال برین قیاس باید کردن لطیفه از اول زمستان
تا اول تابستان روز دراز می شود و شب کوتاه می گردد و از اول تابستان
تا اول زمستان شب دراز می شود و روز کوتاه می گردد و بمقدار آنک از روز
کم می شود در شب می افزاید و برعکس برین قرار ترتیبی منتظم و حکمت
درین معنی آنست که تابستان آفتاب بر سمت سر باشد و سبب گرمی
هواست اگر شب درازتر بودی نباتها و ثمار نضج تمام نیافتی و بکمال نرسیدی
و باز در زمستان آفتاب از سمت سر دورست و آن سبب سردی

هوا

هواست اگر روز درازتر بودی هوا سخت سرد شدی موجب بطلان
حیات نبات و حیوان گشتی و آدمی بسیار زحمت کشیدی پس حکمت آفرید کار
تعالی چنان اقتضا کرد که در آخر تابستان روزها روی بنقصان آرد تا بدان سبب
هر روز لختی از گرمی هوا کم می شود و در تیرماه بحد اعتدال باز آید که اول پاییزست
و در آخر زمستان روزها روی بتزاید نهد تا بدان سبب هر روز از سردی
هوا لختی کم می شود و در اول بهار بحد اعتدال باز آید فتبارک الله احسن الخالقین
لطیفه اخری همچنانک احوال شب و روز در ازمنه ظاهر شود در امکنه نیز ظاهر مر
می شود و بیان این سخن آنست که زمین کره است پس آن لحظه که در شهری
معین بامدادست همان لحظه در شهری دیگر نماز پیشین است و در شهری
دیگر نماز دیگر و در شهری دیگر نماز شام و در شهری دیگر نماز خفتن و در شهری دیگر
نیم شب باشد اگر کسی خواهد که این معنی روشن بداند که خسوف ماه باشد
اگر از اهل چین پرسند که اول آن خسوف چه وقت خواهد بودن گویند نماز
خفتن مثلا و اگر از اهل خراسان پرسند گویند نیم شب و اگر از اهل اندلس پرسند

کویند وقت صبح پس بدین طریق معلوم شود که آن وقت که در اقصای چین
نماز خفتن است عین آن وقت در خراسان نیم شب است و در بلاد مغرب
بامداد پس اختلاف احوال شب و روز در بقاع عالم بدین تأمل ظاهر شود سبحان
القادر علی کل شیء که مصلحت عالم بکمال قدرت و حکمت نگاه می دارد جایی شب
و جایی روز بجای خواب و بجای بیداری چنانک خلل بهیچ موضع راه نمی یابد
لا یشغله شأن عن شأن له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
لطیفه قوله تعالی قل أرأیتم إن جعل الله علیکم اللیل سرمدا إلی یوم القیامة
من إله غیر الله یأتیکم بضیاء أفلا تسمعون یعنی بگوی ای محمد که اگر شب
پاینده گرداند که هرگز روز نباشد کیست جز خدای که شب را ببرد و روز
آورد قل أرأیتم إن جعل الله علیکم النهار سرمدا إلی یوم القیامة من إله
غیر الله یأتیکم بلیل تسکنون فیه أفلا تبصرون یعنی بگوی ای محمد اگر خدای
تعالی بر شما روز را پاینده دارد که هرگز شب نیاید کیست جز خدای تعالی
که روز ببرد و شب آرد تا شما در آسایش باشید و درین اختلاف حکمتهای بسیار است

یکی

یکی آنک چون روز درآید و روشنایی ظاهر شود مردم بکارها مشغول شوند
و چون شب درآید بآسایش مشغول شوند اگر همیشه در حرکت باشند ضعیف
شوند و بی طاقت گردند و اگر همیشه ساکن و آسوده باشند برودت
و رطوبت غالب شود و سبب هلاک گردد و اسباب معاش فرو ماند
اما چون روز در حرکت باشند و شب در سکون باشند اعتدال مزاج
حاصل شود و مصلحت حیات منتظم گردد دیگر روز آنگاه دایم باشد که آفتاب
بر فلک باشد و حرکت نکند چون چنین باشد آن موضع که آفتاب
ابدا بروی طالع بود سوخته شود و آن جانب دیگر که آفتاب بروی نیفتد
از سرما ممکن نباشد که کسی در وی قرار تواند گرفتن پس هیچ موضع از جوانب
زمین صالح آن نباشد که مستقر حیوانات شود دیگر آنک هرگاه دو چیز ضد
یکدیگر باشند هر یک ازیشان سبب فساد و بطلان دوم باشد و شب
و روز با آنک سرد و متضادند آفریدگار عالم تعالی چنان تقدیر کرده است که هر یک
ازین دو ضد سبب کمال حال آن دوم باشد زیرا که اگر دایم شب باشد

وظلمت وآیم بود حیات باطل شود و قوت حس و حرکت باقی نماند
واگر همه روز باشد و شب نشود نبود آرام بود قرار و خواب نماند و قوتها
ضعیف شود پس معلوم شد که منفعت روز آنگاه حاصل می آید
که شب باشد و منفعت شب آنگاه حاصل است که روز باشد پاکا
منزها آفریدگاری که بکمال قدرت و حکمت شب و روز را با آنکه ضد اند
چنان تقدیر کرده است که هر یک از ایشان سبب کمال حال آن دیگر
باشد و شاعر درین معنی بیتی گفته است مفرد
چنان زلطفش اضداد آشتی کردند ٥ که می بسازد با یکدگر چهار ارکان
لطیفه بدانک عالم سه نوعست یکی عالم اصغر و آن انسانست دوم
عالم عناصر و آن را عالم سفلی گویند سوم عالم افلاکست و آن را عالم علوی
گویند چون آفریدگار تعالی افلاک را بیافرید و افلاک را بجنبش درآورد (جنبش) از
او حرارت لازم آمد هر جسم که بفلک نزدیکتر بود گرم و لطیف شد و آن
آتش است و هر جسمی که دورتر بود گرمی و لطافت در وی کمتر بود و آن هواست

وآنچه از هوا دورتر بود لطافت او کمتر از لطافت هوا بود و آن آبست وآنچه
در غایت دوری بود از فلک لاجرم در غایت سردی و کثافت بود و آن خاکست
پس عناصر عالم سفلی برین ترتیب مرتب شد بالای همه آتش و زیر او
هوا و زیر او آب و زیر او خاک حکمت درین آنست که آتش و خاک ضد یکدیگر ند
زیرا که آتش علوی و نورانی و گرم است و خاک سفلی و ظلمانی و سرد است پس
حایلی می باید که میان این دو ضد واسطه شود هوا و آب را در میان آتش
و خاک حایل کردانید تا ضد آن از یکدیگر دور باشند و طبیعت هر یک بسبب
مجاورت از یکدیگر متغیر نگردد عجایب این حکمت آنست که ترتیب
عالم اصغر بر عکس این کرد که اعضای آدمی را هر یک بر طبعی آفرید دل بجای
آتش است و رطوبت دهان بجای آب و نفس بجای هوا و استخوان
بجای خاک پس آفریدگار تعالی و تقدس در آدمی دل را که بجای آتش است بزیر
آفرید و بر بالای او رطوبت دهان را که بجای آبست بیافرید و بر بالای او
هوا را که نفس است و بر بالای آن استخوان که خاکست آفرید تا عالمیان بدانند

که اگر بلندی آتش بطبع بودی بایستی که دل بر بالای همه اعضا بودی و چون استخوان
که طبع خاک دارد بر بالای همه است و دل که طبع آتش دارد در زیر همه است
معلوم شد که بلندی آتش و پستی خاک بتقدیر خالق عالم است نه بموجب
طبع و خاصیت **لطیفه** اول عضوی که آفریده شد دل بود زیرا که دل
سلطان تن است پس اندیشه باید کردن که چه سبب بود که دل سلطان تن شد
و دیگر اعضا رعیت او شدند از برای آن نیست که جثه او از جثه دیگران
بزرگتر است و بسبب آن نیست که از دیگر اعضا سخت تر است بلکه
از برای آنست که دل محل علم و معرفت و فکر است و مقام عشق و محبت است
پس معلوم شد که هیچ تشریف از حضرت الهیت بندگان شریف تر از
علم و معرفت و محبت نیست **مرتبهٔ دیگر** از خلقت آدمی آنست
که بعد از آنکه نطفه علقه شود علقه مضغه شود بدوازده روز دیگر و دل
و دماغ و جگر از یکدیگر متمیز شود و صورت نسبت جهره پدید آید
و باشد که این معنیها بدو سه روز پس تر یا پیشتر مر یکی از یکی واقع شود

بعد از آن بروز دیگر سر از کتف جدا گردد و دستها از پهلو و شکم منفصل
شود و باشد که حدوث این احوال تا چهل روز گشت **مرتبهٔ دیگر** از خلقت
آدمی آنست که مضغه عظام شود چنانک فرمود **ثُمَّ خَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا**
آفریدگار تعالی از جملهٔ اعضاء حیوان عظام را یاد فرمود زیرا که تولد استخوان
از نطفه سخت عجب است زیرا که نطفه جسمیست در غایت رطوبت
و استخوان جسمیست در غایت صلابت و گوشت جسمیست متوسط
میان نرمی و سختی و معقول چنانست که از نطفه اول گوشت پدید آید آنگاه
استخوان و نه چنین است زیرا که استخوان اصل تن است و گوشت تبع
اوست بعد از وی پدید آید چنانک فرمود **ثُمَّ كَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا** پس معلوم شد
که حدوث اعضای حیوان بر وفق طبیعت نیست بلکه بر وفق مصلحت است
پس باید که حدوث آن بقدرت و ارادت فاعل مختار بود نه بطبع و علت
مرتبهٔ دیگر آنست که **فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا** و در آفرینش گوشت حکمتها
بسیار است از جمله آنست که چون استخوانهای تن آفریده شد فرجهاء میان

استخوانها باقی ماند پس خالق حکیم گوشت را بیافرید تا آن فرجها بدان گوشت
بسته شود چنانک در عمارتها اول چوبها را در یکدیگر سازند و از آن چوبها
چهار طرف خانه راست کنند مرا بنه در میان چوب فرجها باقی ماند آن شکافها را
بگل استوار کنند دیگر آنست که استخوان سخت است اگر گوشت نبودی
یعنی چون بر یکی افتادی یا بمردی یا بشکستی یا یکی بشکستی همچنان که دو سفال که بر هم کوبند
زنند البته یا بمرد و یا یکی شکسته شود پس گوشت را آفرید تا دفع ضرر استخوانها
کند یک از یک دیگر آنست که اگر بر تن آدمی گوشت نبودی چون بر زمین
بخفتی جرم استخوان بر زمین متصل شدی و از آن سبب الم و زحمت شدی
امّا چون بر تن آدمی گوشت باشد چون بخسبد آن گوشت همچون بستری
باشد نرم در زیر پهلو تا رنج نرسد پاکا منزها آن خدای که در هر نوع از مخلوقات
حکمتهای بی نهایت و اسرار بی غایت تعبیه کرده است تبارک الله احسن الخالقین

باب دوم

در عجایب خلقت آدمی در اعضای بسیط بدانک اعضای حیوان بر دو قسم است

یکی

یکی اعضای بسیط و دوم اعضای مرکبه امّا عضو بسیط آن باشد که هر جزوی
محسوس که از وی برگیری اسم آن جزو و حدّ او عین اسم و حدّ کل او باشد چنانک
پاره استخوان هم استخوان باشد و پارهٔ گوشت هم گوشت باشد و هر چه نه چنین
باشد از اعضای مرکبه گویند چون دست که پارهٔ از دست دست نباشد
و پارهٔ از پای پای نباشد و اعضای بسیط ده نوع است عظام است و غضاریف
و اعصاب و رباطات و اوتار و اورده و شریانات و اغشیه و لحم و جلد این
جمله اعضای بسیط که در تن حیوانات موجود است و ما در هر یک از این اعضا
بعضی از منافع و صنایع او بر سبیل اختصار یاد کنیم فصل
بدانک استخوانها را جهت تقسیم کرده اند یکی آنست که قیاس او با جمله تن چون
قیاس اصلی باشد که دیگر اعضا بر وی نهند و آن استخوانهای مهرهٔ پشت است
زیرا که او اساس تن است و بنای دیگر اعضا بر وییست نوعی دیگر از استخوانها
آنست که قیاس با جمله تن چون قیاس سپر باشد تا اگر بلایی از بیرون برسد
آن بلا بدان استخوان رسد و بدان عضوی که در اندرون وی باشد نرسد

همچنانک استخوان سر که اندرون او دماغ است و دماغ عضوی شریف است
پس آفریدگار حکیم استخوان سر گرد او در آورده است تا اگر سنگی یا چوبی
بوی رسد آن سنگ و چوب بر استخوان آید و بر جرم دماغ نیاید نوعی دیگر
از استخوانها آنست که قیاس او با جملهٔ تن چون قیاس آلات و ادوات
باشد که اعمال بواسطهٔ آن بیشتر شود همچنانک استخوانهای انگشتان دست
و پای زیرا که حکمت در آفرینش این انگشتان اینست تا اعمال بسیار کردن
بواسطهٔ این انگشتان بیشتر شود و مر استخوان که او را ازبرای آن آفریده اند
که او نگهبان عضوی دیگر باشد او را صحت آفریده اند اما مر استخوان که
او را ازبرای آلت آفریده اند تا او آلت اعمال و حرکات باشد آن استخوان را کوچک
آفریده اند که اگر بزرگ باشد گران باشد و عمل بوی دشخوار باشد انگاه ازبرای
آنک گران نباشد آن استخوانها را مجوف آفریده و آن تجویف را پر از مغز کرده
زیرا که چون او آلت اعمال باشد مر اینه بسبب کثرت حرکات خشکی بروی
غالب نشود تتمیم دیگر در استخوانها آنست که مر آن دو استخوان

که بیکدیگر پیوسته شوند آن پیوستگی بر چهار نوعست یکی موصول دوم مر کوز
سوم مدروز چهارم ملصق اما موصول بر چهار قسم است اول آنک منعطف
باشد اسان حرکت چنانک مفصل بند دست و مفصل انگشتان قسم دوم
آنک مفصلی باشد که حرکت او از قسم اول کمتر باشد همچنانک مفصل مهرهٔ بالایین آت
از مهرهٔ پشت زیرا که مردم تواند که راست باستند و تواند که دو تا شود چنانک
در رکوع و لیکن این حرکت چند آن نیست که حرکت بند دست و انگشتان
قسم سوم آنست که مفصل باشد که حرکت او سخت اندک باشد همچنانک حرکت
استخوانهای سینه زیرا که مفصل آن استخوانها از حرکتی اندک در وقت دم
زدن خالی نباشد قسم چهارم آنست که البته هیچ حرکت نکند همچنانک مهرهٔ
زیرین از استخوانهای مهرهٔ پشت زیرا که آن مفصل سخت محکم است هیچ
حرکت نکند اما مرکوز و آن چنان باشد که دندانها که بغایت سخت
اند اما مدروز و آن همچنان آنست که استخوان سر زیرا که او مرکبست از استخوانها نی سپار
و هر یک از آن استخوانها دندانها دارد همچون دندانها و آفریدگار تعالی آن را در یکدیگر

ترکیب کرده است اما ملصق وان میخ است که استخوانهای ساعد
دست زیرا که آن دو استخوان است مساوی و بیکدیگر پیوسته والله اعلم بالصواب

فصل در شرح کیفیت استخوانها آفریدگار عالم
تعالی و تقدس تن جسد حیوان را از یک استخوان نیافرید بلکه از استخوانهای بسیار
آفرید و درین معنی چند منفعت است یکی آنک سخت بسیار باشد که
حیوان خواهد که بعضی اعضای خود را بجنباند چنانک باقی تن او نجنبد مثلا اگر
خواهد که سر تنها بجنباند یا دست بجنباند و دیگر جایها نجنباند اگر جمله تن او یک
استخوان بودی این معنی میسر نشدی پس آفریدگار تعالی او را از استخوانهای
بسیار مرکب کرد تا او را قدرت آن باشد که یک عضو را بجنباند و دیگر اعضا
بر قرار باشد دیگر آنست که جسد حیوان حار رطب است و پیوسته
آن حرارت دران رطوبت عمل می کند و بخاری بر می انگیزد و اگر جمله استخوانها
یکی بودی جدا شدن آن بخارها از اندرون تن متعذر بودی اما چون استخوان
بسیار باشد آن بخارهای غلیظ از مفاصل آن استخوانها منفصل شود و آفات

که ازان

که ازان بخارها متولد شود زایل گردد دیگر آنست که اگر استخوانها جمله
یکی بودی اگر طرفی شکسته شدی از ان شکستگی بجمله تن برسیدی
و همه تن ازان معیوب شدی اما چون از استخوانهای بسیار مرکب باشد
اگر یکی شکسته شود آن عیب بدیگر استخوانها نرسد و باقی تن بسلامت
بماند و از بهر آنک چون دست و پای دایم در خدمت اند و منفعت ایشان
سخت بسیار است لاجرم دست مرکب شد از سه قسم بازو و ساعد
و کف و چون بیشتر آن خدمتها از کف می آمد لاجرم کف مرکب است از بیست
و هشت استخوان تا اگر در روی یک یک استخوان را المی رسد آن دیگر استخوا نها
بسلامت بماند تا منفعتها که از دست حاصل می شود باطل نگردد دیگر آنک
بعضی عضوها بزرگ لاجرم استخوان او بزرگ آمد چون استخوان ساعد
و استخوان بازو و بعضی اعضا کوچک است لاجرم استخوان او کوچک آمد چون
انگشتان دیگر آنست که حکمت چنان اقتضا کرد که بعضی استخوانها مجوف
باشد و بعضی مصمت زیرا که اشرف اعضای تن دل و دماغ است اما دل که

سلطان تنست آفریدگار تعالی غشایی گرد او درآورد تا آن غشا نگاه دارنده
دل باشد آنگاه شش را گرد آن غشا درآورد آنگاه چهار دیواری از استخوان
گرد شش درآورد از راست و چپ دو پهلو و از پیش استخوان سینه
و از پس او استخوان پشت و آنگاه این دیوار استخوانی را پر گوشت کرد تا اگر
سنگی یا چوبی بروی آید اثر آن سنگ در آن استخوان کمتر باشد زیرا که اگر
استخوان تهی باشد چون سنگ بروی آید شکسته شود اما چون استخوان پر گوشت
باشد اثر آن سنگ کمتر باشد نبینی که اگر سنگ بر سنگ آید از وی چیزی شکسته
شود و چون دل عضوی بود در غایت شرف لاجرم آفریدگار تعالی همه اعضا را
از برای حفظ و سلامتی او بیافرید و اما دماغ چون عضوی شریف بود پوستی
تنگ گرد او درآورد آنگاه پوستی دیگر سخت در زیر کاسهٔ سر بیافرید و مقصود
آن بود که آن دو پوست حایل باشد میان جرم دماغ و میان جرم استخوان سر
زیرا که دماغ لطیف است و استخوان سخت کثیف است و هرگاه که لطیف
مجاور کثیف باشد و هیچ حایل نباشد میان هر دو آینه لطیف را رنج رسد

پس از برای دفع این رنج آن دو غشا بیافرید آنگاه استخوان سر گرد دماغ درآورد
تا اگر بلایی رسد آن استخوان آن بلا را از جرم دماغ باز دارد آنگاه بر استخوان
گوشت بیافرید از برای آن معنی که از پیش گفته شد آنگاه پوست گرد آن گوشت
درآورد تا آن پوست آن گوشت را از عفونت نگاه دارد آنگاه بر آن پوست
موی بیافرید تا اگر آسیبی بر سر آید نخست بر آن موی آید و اثر آن در پوست
و گوشت و استخوان کمتر باشد و چون دل و دماغ اشرف اعضای تن بودند
آفریدگار حکیم تعالی در حفظ ایشان این همه احتیاط فرمود و چون دیگر اعضا در
شرف از ایشان کمتر بود لاجرم در حفظ دیگر اعضا مثل این احتیاط موجود نبود
فتبارک الله احسن الخالقین **فصل** در کیفیت استخوانهای سر
آفریدگار تعالی و تقدس در آفرینش سر انواع حکمت و قدرت ظاهر کرده است
یکی آنکه سر را گرد آفرید و درین معنی چند حکمت است یکی آنکه شکل گرد از قبول
آفات دورتر باشد زیرا که چون آسیبی بروی آید بهمه اجزا نرسد دیگر
آنکه شکل گرد از مضلع فراختر باشد دیگر آنکه سر آدمی بر مثال آسمانست

و دو چشم بر مثال لوح محفوظ و قوت متفکره بر مثال قلم پس همچنانک فلک کره بود
لاجرم سر نیز هم کره بود حکمتی دیگر در آفرینش استخوان سر آنست که یک استخوان
نیست بل بسیار استخوانهاست مرکب و درین سخن نیز چند حکمت یکی آنست
که جملهٔ تن آدمی گرم و ترست و چون گرمی و تری عمل کند بخارها برانگیخته شود و بخار
قصد بالا کند پس صانع حکیم استخوان سر را پاره پاره در یکدیگر مرکب آفرید تا آن
بخارها از آن مفاصل استخوانها جدا می شود و بیرون می رود دیگر آنست که گفتیم
که آفریدگار غشایی تنک گرد دماغ در آورد و غشایی دیگر سخت در زیر استخوان
سر بیافرید تا آن دو غشا حایل باشند میان جرم دماغ لطیف و میان
جرم استخوان کثیف و حکمت چنان اقتضا کرد که میان این دو غشا فضایی
موجود باشد زیرا که در وقت بانگ بلند کردن و در وقت غضب سخت
جرم بزرگتر شود پس اگر آن فضا موجود نباشد جرم دماغ بجرم استخوان بچسبد
و آن سبب رنج شود و چون این معلوم شد گوییم که حکمت آنگاه حاصل شود
که آن غشا بجرم استخوان ملتصق باشد لاجرم آفریدگار علیم تعالی و تقدس

استخوان سر را مرکب آفرید از استخوانهای بسیار و رگهای بسیار باریک از آن
غشای صلب ظاهر کرد و آن رگها را از مفاصل استخوانهای سر بگذرانید و بیرون
آورد و بغشاء بیرون سر موصول کرد تا از برای این معنی آن غشا که در اندرون
سرست با استخوان چسبیده باشد تا آن فضا که گفته شد باقی و خالی ماند و آن
مصلحت حاصل شود دیگر آنست که جرم دماغ در غایت شرفست و کاسهٔ
نگهبان اوست پس احتیاط کردن درین استخوان واجبست و اگر از یک استخوان
بودی چون شکسته شدی سر بکلی باطل شدی اما چون مرکب باشد اگر یکی شکسته
شود باقی بسلامت ماند پس معلوم شد که آفریدن استخوان سر از استخوانهای
بسیار بمصلحت نزدیک است و همچنین آن چهار دیوار استخوانی که وقایهٔ د
مرکبست از استخوانهای سخت هم از برای این مصلحتست که گفته شد حکمتی دیگر
در آفرینش استخوان سر آنست که کاسهٔ سر مرکبست از شش پاره استخوان
چهار استخوان بر شکل چهار دیوار و دو پاره بر چهار دیوار نهاده بر مثال استانهٔ خانه
یکی از آن چهار استخوان پیشانیست و دوم استخوان پس سر و دو استخوان

دیگر از دو جانب بنا گوش است استخوان پیشانی از هر سه استخوان لطیف تر است
و نازکتر است و آن استخوان که از پس سر است از آن کثیف تر و سخت تر است
و آن دو استخوان که بر یمین و شمال است از همه کثیف تر و سخت تر است و آن
دو استخوان که بر چهار دیوار نهاده است متوسط است در لطافت و کثافت
فتبارک الله احسن الخالقین **فصل** بدانکه سخن در منافع اعضای
انسان سخت بسیار است ما یک مثال دیگر بیاریم و آن آنست که هیچ عضو
در تن آدمی از انگشتان خوبتر ترتیب ندارد ما اندکی از منافع آن بیاریم تا باقی بر آن
قیاس کرده شود بدانکه صانع حکیم در آفرینش دست حکمتی نهاده است که او
خدمت تن کند و آن خدمت آنگاه تمام شود که هر یک از انگشتان مرکب باشد
از سه استخوان نه کم و نه بیش و برهان این آنست که وقت باشد که مردم را
حاجت آید بدانکه انگشتان راست بدارد و روفتن که خواهد که جمله کف دست
بر چیزی مالد پس اگر انگشتها گرد بودی این منفعت باطل شدی پس معلوم شد
که مصلحت آدمی آنست که انگشتان او مرکب باشد از استخوانها و نیز شاید

که هر انگشت

که هر انگشت از دو استخوان مرکب باشد زیرا که چون مردم خواهد که چیزی گرد
برگیرد انگشتان را گرد آن چیز درآرد بر مثال دایره و اگر انگشت مرکب باشد
از دو استخوان این معنی میسر نشود و همچنین وقت باشد که مردم را حاجت
افتد که کف را چون قدح گرداند چنانک در وقت آب خوردن و گاه باشد
که هر دو کف با یکدیگر ترکیب کند و هر دو بر مثال کاسه بزرگ شود و اگر انگشتها
مرکب از دو استخوان بودی این معنی میسر نشدی و بدانکه همچنانکه هر یک
انگشت مرکبست از سه پاره جمله دست هم مرکبست از سه پاره بازو
و ساعد و کف سبحان من له الحکمة البالغة حکمتی دیگر در آفرینش
انگشتان آنست که چهار انگشت بر یک صفت آفریده شد و یک انگشت
بر صفتی دیگر تا این یک انگشت در برابر آن چهار انگشت باشد و از بهر آنست
که اگر آن انگشت را آفتی رسد اکثر اعمال دست با خلل شود و از برای این
حکمت که وجه میان این انگشت و میان آن چهار دیگر بیش از آنست
که میان هر یک از آن چهار و از بهر آنست که چون آدمی خواهد که چیزی گرد برگیرد

چهار انگشت از یک جانب در آید و آن یک انگشت از جانب دیگر و آن
انگشتان بر مثال دایره گرد آن چیز در آیند و آن را بر دارند و اگر آن چیز بزرگتر
باشد هر دو دست گرد او در آرد و آن را بر گیرد حکمتی دیگر در آفرینش
انگشتان آنست که انگشتان را در درازی و کوتاهی مختلف آفرید از برای
آنکه وقت باشد که مردم را حاجت آید که از کف دست خود کاسه سازد
آنگاه در میانه کف دست مغاکی بدید آید و آن مغاک بتدریج کمتر می
شود تا آنگاه که بکناره کف دست رسد و این حالت آنگاه باشد که
که انگشتان در طول و قصر مختلف باشند و دلیل برین آنست که چون
کف دست بر مثال کاسه کنند و سر انگشتان فراهم آرند سرهای چهار
انگشت برابر شود و یکی را بر دیگری هیچ زیادتی نماند پس معلوم شد که از
کف دست کاسه ساختن آنگاه میسر شود که انگشتان در طول و قصر
متساوی نباشند حکمتی دیگر در آفرینش استخوانهای انگشتان بدانکه صانع
قدیم تعالی و تقدس در آفرینش استخوانها چند نوع حکمت رعایت فرموده است

یکی

یکی آنست که آن استخوانها در غایت صلابت است زیرا که اکثر اعمال با انگشتان
کرده می شود دیگر آنست که آن استخوانها را گرد آفرید زیرا که اشرف اشکال
دایره است دیگر آنست که آن را مجوف آفرید زیرا که اکثر اعمال با انگشتان
می شود هر آینه که سبک باشند و چون مجوف نبود گران بود دیگر آنست
که چون اکثر اعمال با انگشتان کرده می شود هر آینه این انگشتان در اکثر اوقات
در حرکت باشد و حرکت سبب گرمیست و گرمی سبب خشکیست پس
حکیم تعالی و تقدس در تجویف این استخوانها مغزی آفرید نزدیک بطبیعت
روغن تا جرمی آن مغز ضرر خشکی حرارت را باز دارد تبارک الله احسن الخالقین

آفریدگار

فصل پنجم

در معرفت ناخن بدانکه نحن در ناخن از
وجه است یکی آنست که مقصود اعظم در آفرینش دست برگرفتن
چیزهاست پس اگر سر انگشتان از گوشت برهنه باشد زیرا که چون آدمی
خواهد که چیزی سخت برگیرد اگر بر استخوان هیچ گوشت نباشد برگرفتن
آن چیز دشوار باشد پس معلوم شد که بر سر انگشتان باید گوشت باشد

چند

برگرفتن چیزها دشوار باشد

و باید که استخوان نیز که ناخن است بر گوشت باشد که چون خواهند که چیزی خرد
چون سوزن و دانهٔ کنجد بر دارند آسان باشد دیگر آنست که اگر اندام بخارد آن
ناخن آلت خاریدن باشد دیگر آنست که دیگر حیوانات را ناخن آلت
دریدن و پاره کردنست پس آدمی را این آلت هم بداد و لیکن ضعیف تر
از آن تا آدمی بداند که او را از برای کشتن و رنجانیدن نیافریده اند که اگر مقصود
از خلقت آدمی این بودی ناخن او چون ناخن دیگر حیوانات بودی دیگر آنست
که سر او چون دایره آمد و تقریر کرده ایم که دایره اشرف اشکالست و از قبول آفات
ابعدست

فصل ششم

در منافع کف دست بدانکه آفریدگار عالم حیوان را پنج حس داد چهار حس را
بچهار عضو مخصوص کرد و حس پنجم در جملهٔ تن بیافرید و آن حس لمس است
و حکمت در حس لمس آنست که اگر جسمی بوی رسد که در غایت حرارت یا برودت
یا رطوبت یا یبوست باشد از آن جسم خبر یابد و از وی بگریزد یا در دفع آن کوشد
و از خطر این شود و چون این حاجت در جملهٔ اعضا موجود بود لاجرم آفریدگار

تعالی

تعالی و تقدس حس لمس را بر همه اعضا قسمت کرد و بیک عضو مخصوص
نکرد لکن کمال حس لمس در کف دست آفرید زیرا که چون مقصود اصلی از
آفریدن دست گرفتن است پس ملاقات اجرام بیرونی دست را بیش
از آن باشد که دیگر اعضا را لاجرم حکمت الهی چنان اقتضا کرد که کمال قوت لمس
در کف دست باشد و چون گرفتن چیزی نخست از سر انگشتان باشد
لاجرم قوت لامسه در سر انگشت بغایت کمال آفرید و چون انگشت مسبحه
اشرف انگشتانست حس لمس او را از همه انگشتان کاملتر بود پس آفریدگار
تعالی و تقدس سر انگشت مسبحه را حکایت کننده آفرید بر جملهٔ محسوسات
حس لمس تا هر کسی که خواهد که بداند که فلان چیز گرم است یا سرد یا تر یا خشک
سر این امتحان بسر انگشت مسبحه کند و هر که را عقل سلیم باشد داند که چندین
انواع حکمت در خلقت رعایت کردن جز بقدرت و رحمت نامتناهی ممکن نباشد

باب سه ام در منفعت اعضای مرکبه

و این باب مرتبست بر هشت فصل

فصل اول

و در بعضی منافع دماغ و درین فصل چند نوع حکمت یاد کنیم یکی آنست که بدانی
که خالق عالم تعالی و تقدس دماغ را بهفت وقایه محفوظ کرده است اول
غشایی رقیق گرد او در آورده است دوم غشایی دیگر سخت سیم استخوان
جرم چهارم غشای بیرونی و آن را سمحاق گویند پنجم بالای آن سمحاق گوشت آفرید
ششم بالای گوشت پوست آفرید هفتم بالای پوست موی آفرید پس
طبقات دماغ را بر عدد طبقهای آسمان آفرید و آن هفت طبقه را حافظ دماغ
گردانید و مقصود از دماغ فکرت و رویت و معرفت است پس معلوم شد
که مقصود از آفرینش آدمی علم و معرفت است دیگر در آفرینش دماغ آنست
که آفریدگار تعالی و تقدس دماغ را بسه قسم کرده است قسم اول محل حفظ و تخیل است
یعنی مردم چون شهرها دیده باشد و مردمان بسیار دیده باشد چون از انجا
غایب شود صورت آنها در خاطر او بماند پس محل آن صورتها مقدم دماغ است
و محل اندیشه و تفکر قسم میانه دماغ است و محل تذکر قسم بازپسین دماغ است
واین معنی از ان معلوم شود که اگر علتی در مقدم دماغ افتد خلل در تخیل پدید آید

چنانک

چنانک کسی را که سرسام باشد اگر بیماری در میانه دماغ افتد خلل در تفکر پدید آید
چنانک در حق دیوانگان و اگر در موخر دماغ افتد فراموشی غالب شود پس
معلوم شد بدین طریق که موضع تخیل مقدم دماغ است و موضع تفکر میانه
دماغ است و موضع تذکر موخر دماغ است و مصلحت اینها تمام نشود مگر
بواسطه حفظ و تخیل و مدار بر صحت این دو مطلوب دو حجت حجت اول
آنست که مصالح آدمی تمام نشود مگر بسخن گفتن و سخن مرکبست از حرفها و دو حرف
دفعةً واحدةً در نطق نتوان آوردن بلک این حروف بر توالی و تعاقب موجود
شود پس چون آدمی حرفی در نطق آرد و از آن حرف بحرف دوم آید در وقت
حصول حرف دوم حرف اول نمانده باشد پس دایم آنچه شنیده باشد جز یک حرف
نباشد و یک حرف هیچ فایده ندهد پس اگر خیال نبودی از شنودن سخن هیچ
چیز حاصل نشدی اما چون خالق حکیم تعالی و تقدس خیال را بیافرید چون حرفی
شنوده شود اثر آن حرف در خیال بماند چون بحرف دوم اید اگرچه آن حرف
نخستین در سمع موجود نباشد لیکن در خیال موجود باشد پس معلوم شد که سمع

جز یک حرف در نیابد اما خیال مجموع حرفها دریابد پس فهم کند کلام خیال آن بود نه
سمع پس معلوم شد که اگر خیال نبودی مصالح آدمی باطل شدی حجت دوم آنست
که چون مردم شخصی را ببیند و از وی غایب شود آنگاه او را دیگر بار ببیند بداند که این
همان شخص است که اول دیده است و این معنی آنگاه ممکن باشد که صورت
آن شخص در خیال بیننده بماند تا چون بار دیگر او را ببیند عقل بداند که این صورت
محسوس مثل آن صورت متخیل است لاجرم معلوم شود که این شخص همان
شخص پیشین است پس اگر خیال نبودی این معرفت حاصل نشدی و چون
این معرفت حاصل نشدی نظام عالم باطل بودی و کسی کسی دیگر را نشناختی
و ندانستی پس معلوم شد که مصالح آدمی بوجود حفظ و خیال تمام می شود و اما
قوت فکرت که مسکن او میانه دماغ است بدانک او قوتی است که
صورتهایی که در بطن مقدم دماغ موجود باشد آن را با یکدیگر ترکیب کند
و از آن ترکیبها صورتهای غریب ظاهر کرده چنانک صورت لعل مردم بچشم
دیده است و صورت کوه هم بچشم دیده است پس قوت فکرت ترکیب کند

دکوه

دکوه لعل در فکرت آرد و اگر نه قوت فکرت بودی مردم هیچ مجهول معلوم
نتوانستی کردن و اگر این معنی نبودی هیچ فرق میان آدمی و میان بهایم نا ندی
و اما قوت تذکر یعنی یاد آوردن که مسکن او آخر دماغ است خاصیت
او آنست که چیزهایی که فراموش شود بار دیگر بیاد خود باز آرد و از این معنی است
که مهتر عالم صلی الله علیه وسلم فرمود که كَثْرَةُ الْحِجَامَةِ تُوَرِّثُ النِّسْيَانَ یعنی حجامت
بسیار کردن خون بسیار از پس سر بکشد پس مؤخر دماغ ضعیف شود
فراموشی آرد دیگر حکمت در آفرینش دماغ آنست که دماغ را سرد و تر آفرید و حکمت
سردی دماغ آنست که اندیشه بدماغ باشد و اندیشه سبب حرارت است
پس دماغ را سرد آفرید تا سردی او سبب اعتدال حرارت فکرت باشد
و دماغ سوخته نشود و اما حکمت تری دماغ آنست که حفظ کردن صورتها ا نگاه
ممکن باشد که آن صورتها را قبول کند و قبول کردن صورتها آنگاه آسان باشد
که قبول کننده تر باشد پس از برای این معانی دماغ را تر آفرید دیگر از عجایب
آفرینش دماغ آنست که تخیل عبارتست از حفظ صور محسوسات و حواس

صورد در پیش سر باشد لاجرم محل تخیل مقدم سر آمد و حفظ عبارتست از نگاه
داشتن معانی لاجرم محل او موخر سر آمد و امّا فکرت تصرف کردنست هم
در صورت و هم در معانی لاجرم محل قوت فکرت میانهٔ دماغ آمد تا چنان باشد
که از یک جانب او خزانهٔ صور باشد و از یک جانب او خزانهٔ معنی باشد
و او درمیان هر دو نشسته و در هر دو تصرف می کند فصل دوم
در ذکر آفرینش عجایب چشم نوع اوّل آنست که خالق عالم چشم را از ده طبقه
آفریده است طبقهٔ اوّل را صلبه گویند و طبقهٔ دوم را مشیمی گویند و سوم را شبکی
گویند و در میان طبقهٔ شبکی جسمیست چون آبگینهٔ گداخته آن را رطوبت
زجاجی گویند و در میانهٔ رطوبت زجاجی جسمیست سپید روشن چون یخ آن را
رطوبت جلیدی گویند و بر بالای آن جسمیست چون سپیدی بیضهٔ مرغ
آن را رطوبت بیضی گویند و بر بالای آن طبقهٔ تنک است مانندهٔ تار عنکبوت
آن را طبقهٔ عنکبوتی گویند و بر بالای آن طبقه ایست آن را طبقهٔ عنبی گویند
و بر بالای آن طبقهٔ دیگرست آن را طبقهٔ قرنی گویند و این مجموع را حدقه گویند

وکرد

وگرد این حدقه گوشتیست سپید چرب که در آمده است آن را ملتحمه گویند
و جماعتی گفته اند طبقهٔ قرنیه یک طبقه نیست بلکه چهار طبقه است پس
برین قول چشم مرکبست از سیزده طبقه و طبقات عالم اجسام هم سیزده است
چهار طبقات عناصرست و نه طبقات افلاک پس عدد طبقات چشم بر عدد
طبقات عالم جسمانیست نوعی دیگر از عجایب آفرینش چشم آنست که آن
جایگاه که موضع بیناییست از عدسی کمترست و در آن عدس صورت نیمهٔ آسمان
و یا صورت آفتاب و ماه و ستارگان بتوان دید و آن سخت عجبست زیرا
که صورتهای بدین بزرگی در موضعی بدان کوچکی چگونه بدید آید پس این چندین تدبیر
عجب ممکن نباشد جز بقدرت بی نهایت نوعی دیگر آنست که سپیدی
مناسب نورست و سیاهی مناسب ظلمت پس خالق تعالی و تقدس
بینایی در سیاهی نهاده و نابینایی در سپیدی نهاده تا معلوم شود که خلقت
آدمی از تاثیر طبیعت و علت نیست بلکه تاثیر قدرت و ارادتست
نوعی دیگر آنست که چشم بر مثال آینه است و آینه آنگاه صورتها نماید که در

غایت صفا و صقالت باشد و بر روی او هیچ غباری و کدورت نباشد پس
حکمت بی نهایت خالق عالم جان اقتضا کرد که پیوسته پلک چشم متحرک باشد بی اختیار
آنکس تا بسبب آن حرکت روی حدقه صافی بود و قوت بینایی بر کمال ماند
و بدانک جسم مگس در غایت خردی است و بدین سبب احتمال آن نکرد که او را
پلکی باشد که حدقه او را صقالت می دهد لاجرم آفریدگار تعالی دو دست او را
چنان آفرید که دایما چشمهای خود را می مالد تا چشمهای او پاکیزه شود و حدقه او صافی
گردد و قوت بینایی او بر حد کمال که لایق حال او باشد باقی ماند **نوعی دیگر** هر حالت
که در دل پدید آید اثری از آن حالت در چشم ظاهر شود اگر در دل غضب باشد اثر
آن غضب در چشم ظاهر شود و اگر در دل خجالت باشد اثر آن خجالت در چشم
پیدا آید و هم بدین قیاس هر حالی که در دل ظاهر شود اثر آن در چشم پدید آید
و عقلا گفته اند جمله تن چون خانه ایست بگل بر آورده و روح در جسد چون
شمعیست در اندرون خانه نهاده و دو چشم بر روی چون دو آبگینه روشنست
بر دیوار خانه نهاده همچنانک اثر نور شمع بر آن آبگینها ظاهر شود مر اینه اثر نور روح

بر دو چشم نورانی که آن را انسان العین گویند ظاهر شود **فصل سوم**
در منفعتهای گوش **حکمت نخستین** آنست که بر راهگذر گوش آب تلخ
آفریده است تا در وقت خواب هر جانوری که قصد گوش کند بسبب تلخی
آب در نتواند رفتن **حکمتی دیگر** آنست که دو گوش آفریده تا هر آوازی که بوی
رسد صدای آن آواز در صدفه گوش جمع شود و بدان سبب آواز کاملتر
گردد و گوش را از استخوان آفرید تا بر گوش خفتن رنج نباشد **حکمتی دیگر** آنست
که سوراخ گوش را راست بنیافرید از برای آنک راهگذر گوش بدماغ درازتر
شود تا اگر آوازی بگوش رسد بزودی بدماغ نرسد و اگر چیزی از حشرات
در گوش رود بزودی بدماغ نرسد پیش از آنک بدماغ رسد مردم را خبر
شود و در دفع او کوشند **حکمتی دیگر** آنست که پلک چشم را غطای چشم کرد اما
گوش را هیچ غطا نیافرید و سبب آنست که متعلق بصر الوان و اجسامند
و آن باقیست پس اگر هیچ غطا نباشد دایما چشم در بینایی باشد و آن سبب
ضعف شود اما متعلق سمع اصواتست و آن باقی نیست پس از آن سبب که

سمع را هیچ غلطیت مضرت حاصل نیاید. فصل چهارم
جماعتی گفته اند که سمع از بصر فاضل تر است و بر صحت این قول حجت تقریر کرده اند
و حجت آنست که سمع از همه جوانب ادراک کند و بصر جز از یک جانب ادراک
نکند. دیگر آنست که سمع سخن را ادراک کند و سخن سبب کمال عقل است و بصر
ادراک الوان و اشکال کند و آن سبب لذت و شهوت است. دیگر آنست
که حق تعالی سمع را بر بصر مقدم داشته آنجا که فرمود خَتَمَ اللَّهُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَعَلَىٰ
سَمْعِهِمْ وَعَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ پس سمع از بصر فاضل تر باشد. دیگر آنست که پیغامبر
نشاید که ناشنوا باشد زیرا که می باید که او سخن حق بشنود تا محق را از
مبطل باز داند و شاید که نابینا بود. پس معلوم شد که سمع از بصر فاضل تر
باشد. اما قومی می گویند که بصر از سمع فاضل تر است ایشان نیز حجتها
آورده اند یکی آنست که ادراک بصر کامل تر از ادراک سمع است و از این گفته اند
لَيْسَ وَرَاءَ الْعِيَانِ بَيَانٌ و چون ادراک بصر کامل تر از ادراک سمع است بصر
فاضل تر باشد. دیگر آنست که حکما گفته اند که آلت بصر نور است و آلت سمع

و آلت

و آلت ذوق آب و آلت لمس خاک و نور از همه شریف تر است پس با [ید]
که بصر از دیگر حواس اشرف باشد. دیگر آنست که تصرف باصره بهشتم فلک
می رسد اما قوت سامعه را محل تصرف سخت اندک است پس بصر از سمع
فاضل تر باشد. دیگر آنست که آلات قوت باصره بسیار است زیرا که
سیزده طبقه می باید تا قوت باصره موجود شود و سخت بسیار عضلات
می باید تا فعل او تمام شود اما آلات گوش سخت اندک است پس معلوم شد که بصر از [سمع]
فاضل تر باشد. دیگر آنست که مدرک بصر الوان و اضوا و مقادیر و اشکال و غیره
آن است و مدرک سمع جز اصوات چیزی دیگر نیست پس باید که بصر فاضل تر از سمع
باشد والله اعلم. فصل پنجم در منافع وجود بینی. حکمت نخستین
آنست که شم روایح دلیل شود حیوانات را بر آنکه آنچه حاضر است نافع است
یا ضار. دیگر آنست که هوا از راه بینی نفس می کشد و آن هوای خنک بدل [رسد]
و حرارت غریزی را بر حد اعتدال نگاه می دارد و اگر یک لحظه مدد هوا منقطع
شود در حال حیوان بمیرد. دیگر آنست که گذرگاه بینی فراخ آفریده تا هوا که باندرون

او و راید بسیار باشد و در بسیاری هوا منفعتست اول آنک یک قسم
ازان هوا بگلو فرو شود و بشش و دل برسد چون لختی از سردی شکسته
شده باشد دل را رنج نرسد دوم آنک لختی ازان هوا بدماغ رسد چون سردی
آن هوا لختی کمتر شده باشد هوا بدماغ معتدل تر رسد و دماغ را زیان ندارد
و دلیل برین آنست که مردم سرکوم را در هوای سرد نفس زدن سخت زیان
دارد سوم آنک چون هوا در اندرون بینی لختی گرم شود ادراک کردن روایح کاملتر باشد
زیرا که روایح خبر حرارت ظاهر نشود حکمتی دیگر در ظلمت بینی آنست که گذرگاه
بینی یاری دهنده است بر حدوث حروف بر سبیل سهولت و دلیل برین
آنست که اگر کسی بینی خود بگیرد بعضی حرفها باشد که بروی گفتن آن دشوار
باشد و منفعت نفس زدن سخت عظیم ظاهرست زیرا که حیوان چون
یک نفس بزند هوا در اندرون بینی او در شود و بدان سبب لختی از سردی
او کمتر شود آنگاه از بینی در حلق شود و آنجا اعتدال او بیشتر گردد و اگر در آن هوا
غباری یا بخاری باشد اجزاء آن بخار بحلق ملصق شود و آن هوا از شش پاره

بدل

بدل می رسد و حرارت غریزی در دل بدان هوا معتدل می شود و بعد از آن
برسد آنگاه اجزای آن هوا از رگهای دل برگهای بزرگ در شود و از رگهای بزرگ
برگهای کوچک و ازان رگهای کوچک باطراف و اعماق و اجزاء تن در شود و اثر آن
نفس بجمله اجزاء تن برسد و چون گرم شود و با بخارات فاسده آمیخته شود
هم بدان راه که در رفته باشد بازگردد از عمق تن برگهای کوچک باز آید و ازان موضع
برگهای بزرگ در آید و بیرون آید و این جمله فعلها که حکایت کردیم یک نفس است
و معلومست که اگر یک نفس منقطع شود حیات باطل شود و چون این نقد
معلوم شد گوییم که علما گفته اند که در شبان روزی آدمی بیست و چهار هزار
بار نفس بزند پس معلوم شد که در هر شبان روزی بیست و چهار هزار بار
حیات نو بآدمی می بخشند و چون آن معلوم شد کثرت نعمتهای خدای تعالی
بر بنده ظاهر کرد وَاِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوهَا

فصل ششم

در منافع دهان بدانک آدمی از تن و جان مرکبست و دهان سبب مصلحت
جانست از دو وجه اول آنست که ما بیان کردیم که چون آدمی نفس باندرون

درکشید چون آن هوا گرم شود آن نفس را باز بیرون کند پس آفریدگار عالم تعالی
و تقدس تقدیر چنان کرد که از بیرون آمدن نفس آواز متولد شود آنگاه در رهگذر
نفس بر حلق و کام و زبان و دهان و لب گرفتگیها پدید آورد که آواز در آن
گرفتگیها منقطع گردد و بسبب آن تقطیعها حروف متولد شود و از آن حروف
کلام پدید آید و از کلام کمال ارواح و عقول ظاهر شود پس درین حالت نیک
تفکر باید کردن که سخت عجبست **وجهی دیگر** در بیان منفعت اصوات
آنست که آفریدگار عالم تعالی حنجرها را مختلف کرد تا همچنانک دو صورت بیکدیگر
نماند و آواز نیز بیکدیگر نماند لاجرم بواسطهٔ اختلاف آوازها تمییز کردن میان
اشخاص حاصل شود تا اگر نابینایی آواز شخصی شنود آن شخص را بشناسد و این
دلیلی ظاهرست بر کمال قدرت و حکمت صانع تعالی و تقدس چنانک فرمود
وَاخْتِلَافُ أَلْسِنَتِكُمْ وَأَلْوَانِكُمْ واما بیان آنک دهان مصلحت تنست آنست
که احتیاج تن بغذا خوردن سخت ظاهرست و خالق عالم جمله آلات غذا خوردن
در دهان ودیعت نهاد چنانک دندانها بیافرید و در دندان منفعت است
منفعت

منفعت اول آنست که از تقطیع آواز بدندانها بعضی حروف در وجود آید و آن
حرفها مادهٔ سخن شود منفعت دوم آنست که دندانها بیافرید تا آلت شکستن
و بریدن و خاییدن غذا باشد آنگاه در آفرینش دندانها بانواع حکمت ظاهر شد
زیرا که چون خواهند که غذا در دهان نهند بار اول بچیزی حاجت باشد که آن غذا را ببرد
لاجرم دندانهای پیشین را پهن آفرید و سرهای آن را تیز آفرید چون کارد تا غذا بدان
دندانها بریده شود و بر سر دو جانب این دندانها برنده دو دندان دیگر کان را انیاب
ناب می گویند بیافرید و آن را چنان آفرید که گرد باشد و سر تیز تا غذا را بشکند آنگاه
طعام را — دندانهای دیگر آفرید سر بزرگ چنانک سر آن دندانها پهن باشد و درشت تا
آس کند همچنانک آسیا **حکمت سوم** در وجود دندانها آنست که این دندانها
که در پیش‌اند عمل ایشان جز بریدن نبود و این عمل ضعیف است و اینها چندان
بزرگ نبودند که طعام را آس کنند آلتی می بایست که آس تواند کردن و آن جز
ببزرگی بیخها مسلم نشود زیرا که جسمی که خرد باشد بسبب کثرت بیخها محکم شود
و دندانها که سر ایشان از بن ایشان بزرگتر بود او را سه بیخ بود و آن دندانها بالایین — بود

وسر دندانی از دندانهای بالایین راست بیخ بود یا چهار بیخ زیرا که دندان زیرین بچیزی
ماند که در قرارگاه بود ساکن و او را بزیادتی احکام حاجت نباشد اما دندانهای بالایین
بدان ماند که چیزی معلق باشد پس هر آینه او را بزیادتی احکام حاجت آید فسبحانه
ما اعظم شانه حکمت چهارم در آفرینش دندانها آنست که دهان را بدندانها آراسته
کرد زیرا که دندان در سپیدی و صفا مثل مروارید است بر یک رشته مرتب
کرده همچنانک مرواریدها را در رشته کشند پس معلوم شد که سبب حصول
مصلحت سخن کفتن و سبب حصول مصلحت غذا خوردن و سبب حصول
کمال زینت دهان دندانست پاکست و قادر آن خدایی که در فعلی از افعال چندین
دلایل قدرت و براهین وحدانیت ظاهر کردانید نوع دوم از عجایب آفرینش
دهان آنست که پیوسته در وی رطوبتی عذب موجود باشد و درین معنی
حکمتهای بسیار حاصلست یکی آنک چون غذا در دهان نهد و آن غذا را بخاید آن
غذا با آب دهن آمیخته شود و تر کردد و بواسطهٔ آن رطوبت طعم آن غذا بکام و دهان
رسد و اکر آن رطوبت در دهان موجود نبودی آن طعام خشک بماندی و طعم آن

بدهان نرسیدی و هیچ لذت حاصل نشدی دیکر آنست که مردم چون
طعام خشک خورد بدان سبب از آب دهان که آن طعام را تر کند در دهان جمع شود
پس اکر مردم بسیار چیزی بخورد خشک چندان آب دهان جمع شود که آن طعام را
تر کند و اغذیه تمام کردانند و اکر در وقت طعام خوردن نباشد خواهد که آن قدر آب
در دهان جمع کند نتواند و اکر کرد آید نتواند نکاه داشتن پس معلوم شد که آفریدکار
عالم تعالی و تقدس این رطوبت لعاب عذب را در دهان باندازهٔ حاجت می‌آفریند
دیکر آنست که دهان همچون آسیابیست و آبی که او را می‌کرداند از قعر معده
ببالا می‌آید و او را می‌کرداند و هر که خواهد که آسیا را بکرداند آب از بالا بزیر فرود آرد
تا آسیا بکردد و ازین معنی معلوم شد که تقلب طبیعت کردن جز بقدرت
صانع مختار نباشد دیکر آنست که در وقت آنک طعامها از دندان بیرون
می‌افتد دیکر باره آن را در میان زبان و دندانهای آورد و زبان در میان دندانها می‌ماند
و این سخت نادر و عجیب است دیکر آنست که ما کفتیم دندانهای پیشین را
پهن و سر تیز آفرید چون کارد تا برندهٔ طعام باشد پس حکمتی عجیب درین باب

رعایت کرد و آن آنست که در وقت آنک حیوان خواهد که طعام ببرد سر دندانهای
بالایین و دندانهای زیرین در برابر یکدیگر آید تا آن طعام بریده شود و باز در وقتی
که بطعام بریدن مشغول نباشد سر دندانها بالایین و زیرین در برابر
یکدیگر نیفتد بلک دندانهای زیرین باز پس شود و دندانهای بالایین در پیش
دندانهای زیرین فرود آید زیرا اگر همچنانک در مقابل یکدیگر بماندی سرهای
دندان سوده شدی بلک شکسته گشتی کمال حکمت و تقدیر آفرینش چنان
اقتضا کرد که در وقت حاجت در مقابلهٔ یکدیگر آید و در وقت حاجت این
حالت زایل کرد فتبارک الله فی حکمته الظاهرة

فصل هشتم

در عجایب آفرینش روی انسان نوع اول آنست که خالق عالم تعالی و تقدس
جملهٔ حواس در سر آفرید و سر را بالای تن آفرید و سر بالای تن چون دیدبانست
چون دیدبان خواهد که از دور ببیند مرابه بر بالا باید شود لاجرم حواس را بر بالای
تن آفرید تا چیزها را از دور و نزدیک بتواند دیدن دیگر آنست که روزی مردی
پیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه آمد و گفت که این ترکیب شطرنج سخت

عجب

عجبست زیرا که رقعه خردست و در رقعهٔ خرد چندین هزار نوع بازیهای عجب
واقع می شود عمر رضی الله عنه گفت روی آدمی ازین عجب ترست زیرا که رقعهٔ
روی از رقعهٔ شطرنج خردترست و در رقعهٔ شطرنج آن قماشها هر یک از جای
خویش می رود و بجای دیگر می آید و اعضا که بر روی آدمی باشد از جایگاه خود
نگردد و اگر در رقعهٔ شطرنج اثر بازیها بسیار اتفاق می افتد در رقعهٔ روی مرکز
از مشرق تا مغرب روی دو کس را نبینی که من کل الوجوه بیکدیگر مانند و این دلیل
قاطع است بر کمال قدرت و حکمت خالق عالم تعالی و تقدس دیگر آنست
که در چشم آب شور آفرید و در گوش آب تلخ و در بینی آب ناخوش و در دهان آب
خوش آفرید و معلومست که رقعهٔ روی سخت کوچک است و درین رقعهٔ به بن
کوچکی این چهار نوع آب مختلف هم بطعم و هم بطبع و هم بصفت با پدید آوردن
جز قدرت و حکمت خدای تعالی نباشد دیگر آنست که امیر المومنین علی رضی الله
عنه گفت پاکست آن آفریدگاری که قوت بینایی در پارهٔ پیه نهاد و قوت شنوایی
در پارهٔ استخوان نهاد و قوت گویایی در پارهٔ گوشت نهاد والله اعلم

فصل هشتم

در تشبیه تن آدمی بجمله عالم گفته اند که تن آدمی
چون خانه ایست که هرچه مردم را بدان حاجت باشد در آن خانه بیابد سر چون
غرفه ایست بر موضعی بلند و این هفت سوراخ که در سر موجودست همچون
روزنهاییست که در آن غرفه موجود باشد و میان سر چون ایوانیست که در سرای
و دهان چون در سرای و بینی چون طاقیست بر بالای در سرای و هر دو لب چون
دو در سرای است و دندانها چون دربانانند و زبان چون حاجبست و پشت
چون دیوار محکم است که اصل خانه باشد و روی چون صدر سرای است و شش
چون تابستانی خانه است و گذشتن نفس در وی چون بادخانه است و دل چون
زمستانی خانه است و معده چون مطبخ است و جگر با آن خونی که در ویست چون
شرابخانه است و رگها چون راهگذرهای خانه است و سپرز چون آن خم است که
دردی در وی جمع شود و زهره چون سلاح خانه است و امعا چون مبرز است
و مثانه چون آبخانه است و هر دو راهگذر فضله چون آن راههاست که نجاسات
از خانه بیرون رود و هر دو پای چون مرکبست که آدمی بر وی نشیند و استخوانها چون

چون

چون چوبها و ستونهاست که بنای خانه بر وی باشد و گوشت بر مثال آن گلست
که بر دیوار مالند و اعصاب بر مثال رسنها و میخهاست که چوبها را در یکدیگر ترکیب
کنند و ببندند پاک و منزهست آن خدایی که مسافر روح را در منزلگاه جسد این
همه مصالح ساخته و پرداخته کرد و چون روح در تن آید چنان باشد که پادشاه
در شهر آید چشم آلت انظار او و گوش آلت سماع او و بینی آلت شم او و دهان
آلت ذوق او و دست آلت لمس او و انگشتان آلت صنایع و اعمال او و پایها
آلت رفتار او و مقدم دماغ آلت تخیل او و میانه دماغ آلت تفکر او و موخر دماغ آلت
ذکر او و مقصود ازین همه ابداع و اختراع آنست تا روح در عالم مشغول معرفت
و محبت حضرت الهیت باشد تا در وقت مفارقت از زمره اخیار و ابرار باشد
و سخن در تشریح و منافع اعضای انسان سخت بسیارست مجلدات بشرح
آن وفا نکند و ما درین مختصر بدین قناعت کنیم تا سخن دراز نشود والله اعلم

باب چهارم

در معرفت روح انسان و احوال او
درین باب سه فصل است

فصل اول

در شرح کیفیت روح

حکما گفته اند که روح جوهریست مجرّد از مقدار و حجم و تعلق او بتن بسبب تصرف
و تدبیراست و ایشان بر صحت قول خویش حجتها آورده اند بعضی از عقل و بعضی
از نقل اما حجتهای عقل ده نوع تقریر کرده اند حجت اول آنست که ذات
واجب الوجود قسمت پذیر نیست پس علم بدو قسمت ناپذیر باشد پس
موصوف بدان علم قسمت ناپذیر همچنان قسمت ناپذیر باید پس لازم آید که
حقیقت روح انسان جوهری باشد مجرّد از حجم و مقدار دوم آنست که ما صورت
دریاها و کوهها در خاطر توانیم آوردن و محل این صورتها البته می باید که روحانی باشد
زیرا که آن صورتها بنسبت با محل تن ما سخت بزرگست و صورت بزرگ در محل
خرد نگنجد پس باید که محل این صورتها جسمانی نباشد سوم آنست که اگر محل حیات
و علم و قدرت اجزاء جسدست از دو حال خالی نباشد یا بهر یک از اجزاء جسد
علمی و قدرتی علیحده قایم باشد یا مجموع همه یک علم و یک قدرت قایم باشد قسم
نخستین باطلست والا لازم آید که هر یکی از اجزاء عالم قادر و حی باشد پس کل
آدمی یک حی و عالم و قادر نبود بلکه احیا و عالمین و قادرین باشند و این بدیهة

عقل محالست و قسم دوم هم باطلست زیرا که لازم آید که یک عرض قایم باشد بمحلها ی بسیار
واین نیز محالست دیگر آنست که هر کسی ببدیهة عقل می داند که او همان شخص است
که پیش ازین بود و بیقین می داند که اجزاء تن او همان نیست زیرا که تن او همان نیست
زیرا که تن او حار رطبست و حرارت چون در رطوبت اثر کند بخارات ازوی منفصل
شود و اجزاء غذا قایم مقام او شود پس هر آینه لازم آید که حقیقت انسان که باقیست
غیر این اجزا باشد که متبدل می شود دیگر آنست که بسیار باشد که مردم بکا ری
مهم مشغول باشد چنانکه در آن وقت غافل باشد از جملهٔ اعضا و جوارح خویش
و دران وقت از حقیقت خود غافل نباشد و چون درست شد که خود را
می داند در وقتی که از جملهٔ جوارح و اعضاء خود غافل باشد معلوم شد که حقیقت
انسان چیزی دیگرست غیر اعضا و جوارح او دیگر آنست که جملهٔ اعضا آدمی
از وقت چهل سالگی در نقصان باشد و قوت عقل او از وقت چهل سالگی در
کمال باشد و اگر قوت عقل او جسمانی بودی بایستی که بعد از چهل سال در نقصان
بودی دیگر آنست که هر جسم که در وی نقشی پدید آید مادام که آن نقش باقی باشد

نقش دیگر وروی پدید نیاید و قوت عقل بر خلاف اینست زیرا که هرگاه که در
عقل نقش عقلی پدید آید پذرفتن او مر دیگر نقشها را آسان تر باشد نه بینی که هر که
علم بیشتر خوانده باشد تحصیل کردن بنیت آن علم بروی آسان تر باشد پس
معلوم شد که قوت عقل جسمانی نیست اگر آنست که مردم گوید سر من و پای من
و دل من و دماغ من و جمله اعضا را بخود اضافت کند پس باید که حقیقت
ذات او مغایر این اعضا باشد دیگر آنست که فکرت سبب گرمی و خشکی است
و آن موجب نقص نفس است و فکرت موجب کمال نفس است پس اگر
نفس و جسم یک چیز بودی بایستی که فکرت موجب کمال یک چیز بودی و موجب
نقصان هم آن چیز بودی و این محالست دیگر خواب موجب نقصان قوتهای
جسدیست زیرا که در وقت خواب قوت سامعه و باصره و غیر آن معطل می
شود و موجب کمال قوتهای روحانیست زیرا که مردم چون بخسبند روح را
قوت پدید آید چنانک بر عالم غیب طالع بود پس باید که قوتهای روحانی جسمانی
نباشد دیگر آنست که الله تعالی در آفرینش آدمی هشت مرتبه یاد کرد چنانک

شش

شش تعلق بعالم جسمانی دارد کما قال الله تعالی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ
مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا
الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا و در
مرتبه هشتم که نفخ روح بود گفت ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ اگر حیوان عبارت
بودی از صنعی که از جسم حادث شود آن را خلقا آخر نگفتی همچنانک در شش
مرتبه پیشین پس معلوم شد که روح از عالم اجسام نباشد فصل دوم
در بیان متعلق اول روح بدانک متعلق اول روح دلست و بواسطه دل متعلق
شود بجمله اعضای دیگر الله تعالی در حق رسول صلی الله علیه می فرماید قُلْ مَنْ
كَانَ عَدُوًّا لِجِبْرِيلَ فَإِنَّهُ نَزَّلَهُ عَلَى قَلْبِكَ بِإِذْنِ اللَّهِ و جای دیگر فرمود وَإِنَّهُ
لَتَنْزِيلُ رَبِّ الْعَالَمِينَ نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ و این هر دو
آیت صریح است در آنچ تنزیل وحی بر دلست و بس و دیگر فرمود
إِنَّ فِي ذَلِكَ لَذِكْرَى لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ و این آیت صریحست بر آنچ فهم
و ادراک جز بدل نیست دیگر فرمود لَا يُؤَاخِذُكُمُ اللَّهُ بِاللَّغْوِ فِي أَيْمَانِكُمْ وَلَكِنْ

یؤاخذکم بما کسبت قلوبکم یعنی مواخذت شما بر کسب دل شماست پس
معلوم شد که فاعل دلست دیگر فرمود أولئک الذین امتحن الله قلوبهم للتقوی
یعنی پرهیزکاری در دلست دیگر آنست که فرمود إن السمع والبصر والفؤاد
کل أولئک کان عنه مسؤلا و مقصود از سمع و بصر معرفت دلست پس آیت
دلیل باشد بر آنکه سوال و خطاب و عتاب و ثواب همه با دلست دیگر هرجا
در قرآن از ایمان یاد کرد آن را اضافت بدل کرد و گفت من الذین قالوا آمنا
بأفواههم ولم تؤمن قلوبهم و گفت إلا من أکره وقلبه مطمئن بالإیمان
و گفت أولئک کتب فی قلوبهم الإیمان و گفت ولما یدخل الإیمان فی قلوبکم
پس درست شد که محل علوم دلست و چون چنین باشد باید که فاعل
دل باشد دیگر آنست که محل عقل دلست پس باید که مکلف دل باشد
و دلیل بر آنکه محل عقل دلست آنست که فرمود أولم یسیروا فی الأرض فتکون
لهم قلوب یعقلون بها أو آذان یسمعون بها و گفت لهم قلوب لا یفقهون
بها و همچنین اضداد علم و معرفت را هم اضافت بدل کرد فرمود فی قلوبهم مرض

وفرمود

وفرمود ختم الله علی قلوبهم وفرمود وقالوا قلوبنا غلف وفرمود که
أم علی قلوب أقفالها و این همه دلیلهای ظاهرست بر آنکه دل رئیس مطلق تنست
دیگر مصطفی صلی الله علیه وسلم إن فی الجسد لمضغة إذا صلحت صلح لها سائر
الجسد وإذا فسدت فسد لها سائر الجسد ألا وهی القلب یعنی در تن
آدمی گوشت پاره ایست که چون آن گوشت پاره بصلاح باشد جمله تن بصلاح
باشد و چون آن گوشت پاره بفساد باشد جمله تن بفساد باشد و آن گوشت
پاره دلست پس معلوم شد که رئیس مطلق در تن آدمی دلست و در خبر دیگر
آمده است که اسامه بن زید رضی الله عنه خواست تا کافری را بکشد آن کافر
لا اله الا الله گفت اسامه او را بکشت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود او را چرا
کشتی گفت یا رسول الله او آن کلمه از ترس تیغ می گفت مصطفی صلی الله علیه گفت
هلا شققت عن قلبه یعنی چون دل او را نشکافتی و ندیدی چگونه دانی که او آن
کلمه از ترس گفت یا از اخلاص و این خبر دلیلست بر آنکه محل ایمان دلست و در
خبر دیگر هست که رسول صلوات الله علیه پیوسته می گفتی یا مقلب القلوب

ثبت قلبی علی دینک یعنی ای گرداننده دلها دل مرا بر دین خود ثابت و دایم
دار و این خبر دلیلی ظاهرست بر آنکه سینه جملهٔ اعضا دلست وبالله التوفیق

فصل سوم در شرح مراتب ارواح جماعتی از اکابر حکما گفته اند

که ارواح بشری در ماهیت متساوی اند و اختلاف صفات و افعال بسبب
امزجه است و بعضی گفته اند که ارواح در ماهیت مختلف اند و دلیل این از قرآن
و از خبر و از معقولست اما دلیل صحت از قرآن آنست که الله اعلم حیث
یجعل رسالاته و این صریح است که تا روح را اهلیت منصب رسالت
نبود او را رسالت ندهند و اما دلیل این مطلوب از خبر آنست که مهتر عالم
صلی الله علیه وسلم فرمود الناس معادن کمعادن الذهب والفضة و بجای
دیگر فرمود الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها
اختلف و این هر دو خبر صحیح است و بحکم این خبرها صریحست که ارواح بشری
مختلفند در ماهیت والله اعلم اما دلیل عقلی آنست که ما دو شخص می بینیم
که یکی با جد بسیار اندک چیزی فهم می کند و دیگری باندک سعی علمهای بسیار حاصل

می کند

می کند پس معلوم شد که این تفاوت از برای اصل فطرتست که فرمود
فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله و چون این مقدمه
معلوم شد گوییم روح انسانی را دو قوتست یکی نظری و دوم عملی اما
قوت نظری قوتیست که روح انسانی بواسطهٔ او صورتهای عقلی از عالم
غیب بواسطهٔ ملایکه قبول می کند و اما قوت عملی قوتیست که روح انسانی
بواسطهٔ آن در اجسام تصرف تواند کردن و این هر دو قوت خداوند تعالی در بسیار کرد
از آیتهای قرآن یاد کرده است ابراهیم صلوات الله علیه گفت رب هب لی
حکما والحقنی بالصالحین رب هب لی حکما قوت نظریست والحقنی
بالصالحین قوت عملی و الله تعالی موسی علیه السلام را گفت اننی انا الله لا اله
الا انا فاعبدنی لا اله الا انا کمال قوت نظریست فاعبدنی کمال قوت عملی و از
عیسی صلوات الله علیه حکایت کرد که او گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی
نبیا وجعلنی مبارکا این ما کنت و این همه کمال حال قوت نظریست پس گفت
واوصانی بالصلوة والزکوة این همه کمال حال قوت عملیست و مهتر عالم را علیه

افضل الصلوات واکمل التحیات فرمود فاعلم انه لا اله الا الله واین کمال حال
قوت نظریست پس گفت واستغفر لذنبک واین کمال حال قوت
عملیست و بدانکه مراتب ارواح بحسب قوت نظری و قوت عملی سه مرتبه است
اما مراتب قوت نظری آنست که روح یا چنان باشد که در وی اعتقادهای
حق حاصل باشد یا در وی اعتقادهای باطل حاصل باشد و یا در وی نه اعتقاد
حق حاصل باشد و نه اعتقاد باطل اما اگر اعتقادهای حق حاصل باشد یا آن
اعتقادها از راه مکاشفه باشد یا از راه استدلال باشد یا از راه تقلید باشد اما
طریق مکاشفه آن باشد که روحی باشد در غایت صفا و قوت و در نهایت استعداد
مر قبول صور عقلی را و چون چنین باشد مرآینه نور عالم غیب بوی متصل باشد
و جلایای قدسیه در وی ظاهر شود و در دانایی بحدی آن رسد که گویا او می بیند و چون
این مقدمه تمام شد گوییم مراتب ارواح در قوت نظری سه است مقربانند
و اصحاب الیمین اند و اصحاب الشمال اما مقربان دو طایفه اند اول خواص مقربانند
و ایشان آن قوم باشند که ارواح ایشان در اصل فطرت ارواح نورانی ربانی علوی مشرق باشد

و تعلق آن ارواح با جساد تعلق ضعیف باشد باید که بی مجاهده غبار حدث از وی
زایل شود و انوار قدسی در وی منجلی شود و این قوم را اصحاب مکاشفات گویند و طایفه بینه
دوم عوام مقربانند و ایشان طایفه اند که از راه نظر و تفکر و استدلال معارف الهی
حاصل کنند و در طلب حق غایت جهد خود بذل کنند و بدانکه کسب را در آن مقام
بس اثری نباشد زیرا که اثر مجاهدات و ریاضات در ازالت کدورات و غبار باشد
همچنانک صیقلی که زنگار از روی آهن بر دارد پس آنچه در زیر زنگار بود اگر آهن کامل بود
لاجرم بعد از صقالت آهن خالص حاصل شود و اگر در زیر زنگار آهن تباه باشد
بعد از صقالت هم آهن تباه حاصل شود پس تاثیر صقالت در ازالت زنگار باشد
اما در تبدیل جوهر آن نباشد پس تاثیر صقالت مجاهدت در طلب حقیقت روح نباشد
در ازالت غبار بشریت و دفع کردن زنگار طبیعت باشد پس اگر روح در اصل
ماهیت روحی شریف علوی بوده است اندک مجاهده در حصول کمال حال کافی باشد
و اگر روح در اصل ماهیت روحی کثیف غلیظ سفلی جسمانی بوده است البته
بریاضت صفت او متبدل نشود و حالت و طینت او متغیر نگردد و اما مقام

اصحاب الیمین هم دو قسم است طایفهٔ اول آن قومند که اثر مطالب عقلی و مقامات
روحانی را بتصورات و تصدیقات مطابق کرده باشند از راه تقلید نه از راه
برهان و این جماعت خواص اصحاب الیمینند و طایفهٔ دوم آن قومند که ایشان را نه
تصورات و تصدیقات حق باشد و نه تصورات و تصدیقات باطل لیکن نفوس
ایشان سلیم باشد از جملهٔ تغییر و این عوام اصحاب الیمین اند اما اقسام اصحاب الشمال
هم دو قسم باشد زیرا که اصحاب الشمال یا اصحاب ضلالند یا اصحاب اضلال اند اما
قسم نخستین عوام مبطلانند پس معلوم شد که مراتب ارواح در قوت نظری این
شش مرتبه است و بدانکه مراتب معلومات نامتناهیست و مراتب استعدادات
ارواح بشری در قوت و استعداد و وضع آن هم نامتناهیست لاجرم مراتب ارواح بشری
در درجات معارف بی نهایتست و چون خاصیت ارواح بشری در درجات معارف
بی نهایتست و خاصیت ارواح بشری آن باشد که منتقل باشد از حالتی بحالتی و از صفتی
بصفتی لاجرم عروج و نزول ارواح بشری را در مقامات درجات قدسی نهایت نیست
و اقسام مراتب قوت علمی ارواح هم سه قسم است اول آنکه اخلاق و اعمال انسان موافق

مصلحت عالم و موافق مصلحت آن شخص باشد هم در معاش و هم در معاد و این قسم را
ارواح خیره گویند و قسم دوم آنکه اخلاق و اعمال انسان بر ضد مصلحت عالم و مصلحت آن
شخص باشد و آن را نفوس شریره گویند و قسم سوم آنکه خالی باشد از هر دو قسم
و آن را نفوس ساذجه گویند و چون مراتب اخلاق و اعمال هم بعالم و بشخص نامتناهیست
لاجرم درجات ارواح در قوت عملی هم بی نهایت باشد اینست اشارات مختصر
بمراتب ارواح بشری والله اعلم

فصل چهارم در کیفیت
استدلال تعلق ارواح باجساد بر کمال قدرت و حکمت صانع حکیم تعالی و تقدس
بدانکه تعلق ارواح باجساد از ده وجه دلیلست بر هستی صانع نوع اول آنست
که ارواح من جمیع الجهات متضاد اجسادست زیرا که بقول حکما جواهر مجردند و اجساد
بر خلاف این صنفند و ارواح علوی و قدسی و لطیف و نورانی اند و اجساد سفلی
و کثیف و ظلمانی اند و قوت ارواح از معارف و مکاشفات باشد و قوت
اجساد از لذات و محسوسات و مشتهیات و هر جزو از بدن که بوی اشارت
کرده شود آن جزو از تأثیر روح خالی نیست و البته روح محسوس نیست پس جسد در عالم حس

موجودست و روح معدوم و اما در عالم عقل بر خلاف اینست زیرا که جسد در عالم
عقل معدوم است و روح موجود زیرا که جسد مقهورست و روح قاهر و جسد مغلوبست
و روح غالب پس معلوم شد که میان ارواح و اجساد غایت منافرت و نهایت
مباینت حاصلست پس اجتماع این دو جوهر با غایت مضادت و مباینت
جز بتقدیر قادر حکیم و آفریدگار عالم نباشد نوع دوم از تعلق ارواح با جساد آنست
که هر نفسی را جسدی حاصل شد که لایق نفس او بود و جماعتی گفته اند که اختلاف احوال
از برای اختلاف آلات جسدست و این سخن بغایت باطلست زیرا که اگر ما سه بیضه
بگیریم یکی بیضهٔ عقاب و یکی بیضهٔ بط و یکی بیضهٔ مار و آنرا بتجربتی معتدل پرورش
دهیم تا بیضها شکافته شود هر آینه از یکی بچهٔ عقاب بیرون آید و از یکی بچهٔ بط
و از یکی بچهٔ مار چون روزی چند بگذرد و اندک مایه قوتی در اجساد این حیوانات
پیدا آید بچهٔ عقاب قصد هوا کند و بچهٔ بط قصد آب کند و بچهٔ مار قصد زیر زمین کند
پس معلوم شد که هر حیوانی را جسدی داده اند که موافق نفس او بود و این ترتیب
نگاه داشتن جز بحکمتی تمام و قدرتی کامل ممکن نباشد پس معلوم شد که اتصال

ارواح با جساد از دلایل باهرست بر هستی آفریدگار تعالی و تقدس **باب پنجم**
در شرح قوتهای نفسانی بدانکه قوتهای نفسانی سه جنس آمد یکی آنکه آدمی در آن قو ت
با نبات برابر باشد و آنرا قوت نباتی گویند دوم آنکه آدمی در آن قوت با
حیوان برابر باشد و آنرا قوت حیوانی گویند سوم آن قوتها که خاصیت
آدمیست و هیچ نوع را از مولید این عالم با آدمی مساوات نباشد اما جنس اول
و آن قوت نباتیست و آن قوت دو نوع است یکی مخدومه و دوم خادمه و مخد و مه
چهار نوع است اول غاذیه و آن قوتیست که چون بسبب حرارت تن رطوبت
اجزا بسیار از وی متحلل شود آن اجزا غذا قایم مقام آن جزوها متحلل شود پس آن وقت
که این عمل از وی صادر گردد آنرا قوت غاذیه گویند و دوم قوت نامیه است
و آن قوتیست که نشو و نما اشخاص بر نسبتی مخصوص و بر اعتدالی مخصوص حاصل شود
قوت سوم مولده است و آن قوتیست که جزوی از تن مادر و پدر جدا کند چنانک
آن جزو را استعداد آن باشد که از وی شخصی مثل اصل خود در وجود آید و قوت چهارم
مصوره است و اطبا گویند که آن قوتیست که آفریدگار عالم تعالی و تقدس صور اشکال

واعضا بواسطهٔ او آفریده اینست قوتهای نباتی که
مخدومه اند واما قوتهای خادمه هم چهار است
اول قوت غاذیه وان قوتیست که جذب غذا کند
ودوم قوت هاضمه است وان قوتیست که در غذا تصرف
کند واورا از حال اصلی بگرداند وسیوم قوت ماسکه که
غذا را نگاه دارد بمقدار آنکه هاضمه در وی عمل تواند کرد
وچنان سازد که اورا صلاحیت آن باشد که قایم مقام
اجزاء متحلل شود وچهارم قوتیست اورا دافعه گویند
وآن قوتیست که هر جزو که اورا صلاحیت آن نباشد
که بدل ما یتحلل شود اورا از جسد دفع کند اینست
مجموع قوتهای نباتی مخدومه وخادمه وچون عدد انچه
در جسد استخوانست معلوم کرد وعدد عضلات
اعصاب دماغی واعصاب نخاعی وعدد رباطات

وعدد اوتار وعدد غضاریف وعدد شریانات وعدد اور
ده مجموع این همه اعضا نزدیک باشد بسه هزار عضو
آفریدگار تعالی در هر یک ازین اعضا این هشت قوت
نباتی آفریده است پس معلوم شد که چون یک لقمه نان
خورده شود این بیست وچهار هزار قوت نباتی در وی
عمل کند بتقدیر صانع حکیم تا مصلحت بدن حیوان حاصل
شود واگر نیک تامل کند کسی معلوم کرد که در هر جزوی
از اجزای بدن صغیراً وکبیراً این هشت نوع از قوتهای
نباتی موجودست عدد این قوتها جز خدای تعالی را معلوم نیست
وکیفیت عمل یک از ان قوتها در اجزاء غذا جز خدای تعالی را
معلوم نیست وازین موضع غایت عجز بشری وکمال قدرت
الهی حاصل شود ومعلوم کردد اما قوتهای حیوانی بر دو قسم
است یکی محرکه ودوم مدرکه ومحرکه بر دو قسم است یکی را

قدرت گویند و دوم را ارادت گویند اما قدرت صفتیست
که فعل کردن بوی ممکین نشود پس آفریدگار حکیم بقدرت
خویش آفرید و در علم طب معلوم شده است که تحریک
اعضا جز بواسطهٔ عضلات ممکین نشود و حق تعالی پانصد و
بیست و نه عضله در تن آدمی آفرید و هر یک عضله بشکل
معین است و مقدار معین مخصوص کرده چنانک
بر وفق مصلحت آن فعل باشد و مراینه این معنی جز
بکمال قدرت و غایت حکمت نباشد و اما ارادت
صفتیست که اقتضای ترجیح وجود فعل کند بر عدم او یا ترجیح
عدم او بر وجود او و این ارادت را بنا بر تصور است
زیرا که چون چیزی معلوم شود مراینه معلوم گردد
که آن چیز ملایم است یا منافی اگر ملایم باشد معلوم
گردد که ارادت فعل از وی پدید آید و اگر منافی باشد

ارادت ترک فعل پدید آید و اگر نه این باشد و نه آن
نه ارادت فعل پدید آید و نه ارادت ترک   و اما
قوتهای مدرکه دو نوعست یکی ظاهره و یکی باطنه اما قوتهای
مدرکهٔ ظاهره پنج حس است بصر و سمع و شم و ذوق
و لمس و اگر مجلدات در شرح این پنج حس نوشته شود
شرح منافع و خواص او گفته نشود و اما قوتهای مدرکه
باطنه هم پنج حس است زیرا که قوت مدرکه یا بی تصرف
باشد یا با تصرف باشد اگر بی تصرف باشد بر چهار
قسم است زیرا که قوتهای مدرکه یا مدرک صورتهاست
یا مدرک معانی و مدرک صورتها را حس مشترک گویند
و مدرک و مدرک معانی را وهم گویند و هر یک را خزانه ایست
حس مشترک را خیال گویند و خزانه وهم را حافظه گویند
پس این چهار قسم حاصل شد اما قسم دیگر و آن قوت مدرکه

است چنانکه او را تصرف باشد او را عقل گویند این است
شرح قوتهای مدرکه باطنه و اما مرتبه سیوم و آن شرح
قوتهاست که حیوان را نباشد و آن دو نوع است یکی
را عملی گویند و آن هم دو نوع است یکی قوتیست در روح که
بواسطه آن تدبیر جسد بر وجه اصلح و احسن باشد و دوم را
قوت نظری گویند و آن قوتیست در روح که بواسطه
آن جلایای قدس و صور عقلی از عالم مفارقات و مجردات
بروی فایض شود و این قوت نظری را چهار مرتبه است
اول آنکه خالی باشد از جمله تعلقات و ادراکات چنانکه
ارواح اطفال و مرتبه دوم آنست که علمهاء بدیهی در روح حاصل
شود کالعلم و مرتبه سیوم آنست که آن علوم بدیهی را
با یک دیگر ترکیب کرده شود و از فکری کسبی حاصل شود
ولیکن در خاطر حاضر نباشد بلکه چنان باشد که اگر

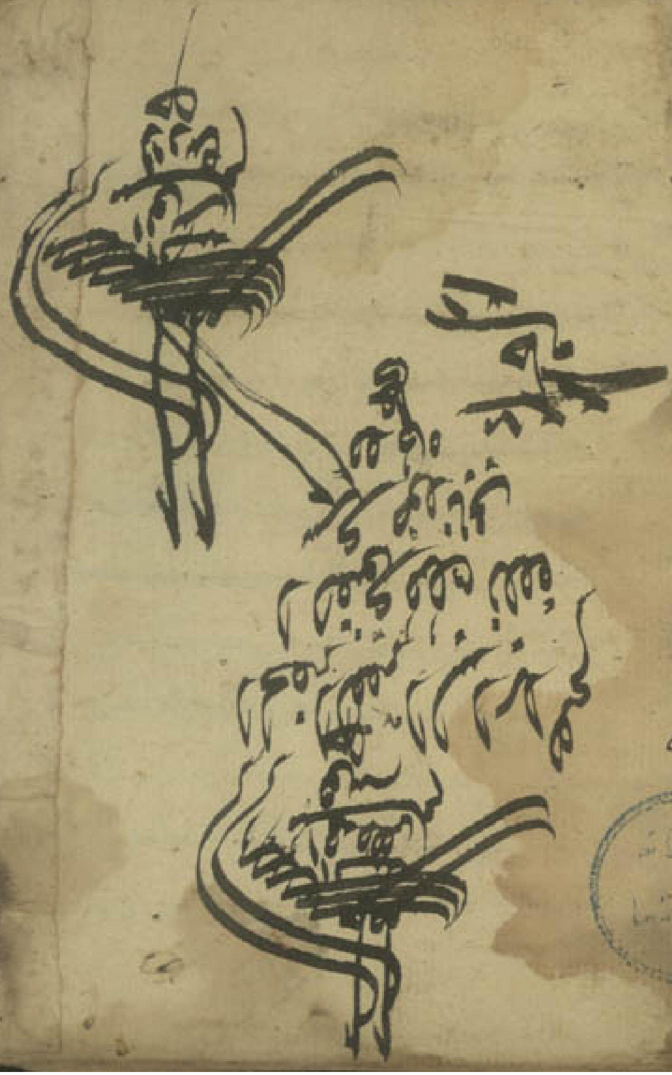
خواهد حاضر کند و مرتبه چهارم آنست که آن علوم حاضر
باشد و روح در مقام مکاشفه و مشاهده و چون روح بشری
بدین که آخر درجات انسانی و اول درجات ملکیت رسیده
باشد و هر عاقل که درین احوال تامل کند بداند که آن مرتبه رعایت
کردن جز بتقدیر احکم الحاکمین نباشد زیرا که همچنانکه آن
ترکیب جسمانی محض ابتدا افتاد و اندک اندک از جسمانی روحانی
زاید می شود تا چون بنهایت حالت تجردی رسیده بود که روح
از جسد مفارقت کند روحانی محض باشد چنانکه فرمود یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و این ترتیب
عجیب و تالیف غریب در انتقال این جسمانیات بروحانیات
جز بتقدیر مدبر حکیم نباشد اینست ثمره از دلایل هستی آفرید
گار عالم تعالی و تقدس و استقصا کردن در این باب متعذر
بشر نیست زیرا که هیچ موجود نیست در عالم ارواح و اجسا



و عالم علوی سفلی آن موجود الا هم از راه ذات و هم از راه
صفات دلیلی باهر و برهانی ظاهر است بر کمال و کبریا و عظمت
و غایت قدرت و حکمت حضرت الهیت چنانکه فرمود
وان من شيء الا يسبح بحمده ولكن لا تفقهون تسبيحهم چون
عاقل در این معانی تفکر کند او را نموداری حاصل شود و
تواند که بمدد توفیق در بقیت دلایل تفکر کند تا بنور
معرفت برسد وبالله التوفيق والله اعلم واحكم تمت

كتابت الكتاب بعون الله الملك الوهاب

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين رب وفق وتمم بالخير
الحمد لله الذي خصص بعضا من عباده بكلماته القدسية وخلص
قلوبهم بتجليات انوار اذكاره الانسية وافضل الصلوات واكمل
التحيات على محمد العاملين وسيد العالمين الذي اختص بتنزيل
وما ارسلناك الا رحمة للعالمين وعلى آله الطاهرين واصحابه
الطيبين وسلم تسليما دائما كثيرا كثيرا



٩١٩